



جبران خلیل جبران * نجف دریابندری

پیامبر و دیوانه

جبران خلیل جبران

ترجمه:

نجف دریابندری

نشر کارنامه

توضیحات :

1. این فایل تنها حاوی خود داستان (ص 30 - 195) است و مقدمه مترجم در این نسخه وجود ندارد .

2. نسخه الکترونیکی برای آن دسته از کتاب دوستانی فراهم شده که به هر دلیل دسترسی آسان به این کتاب برایشان فراهم نیست . خریداری نسخه چاپی و کاغذی کتاب از سوی علاقه مندان (از سوی دوستانی که این فایل را می گیرند) سبب حمایت از ناشر فرهیخته کتاب خواهد شد.

3. تایپ و عکس این کتاب در سایت **نود و هشتیا** انجام گرفته است .



<http://www.forum.98ia.com/t188567.html>

ناشر نسخه الکترونیک

Ketabnak.com

<http://ketabnak.com>

آمدن کشتی

المصطفی، آن برگزیده دردانه، که سپیده دم روزگار خود بود، دوازده سال در شهر ارفالس در انتظار کشتی اش مانده بود تا بازگردد و او را به جزیره زادگاهش بازگرداند.

در سال دوازدهم، در روز هفتم ایلول، موسم درو، از تپه بیرون باروی شهر بالا رفت و به سوی دریا نگرست، و دید کشتی اش از میان مه فرا می آید.

آنگاه دروازه های دلش باز شدند و شادی اش بر فراز دریا به پرواز در آمد، چشمانش را بست و در سکوت های روحش سپاس را به جا آورد.

اما چون از فراز تپه فرود آمد، اندوهی او را فرا گرفت و در خود اندیشید:

چه گونه آسوده خاطر و خرسند از اینجا بروم؟ نه، بی زخمی در روح از این دیار نخواهم رفت. چه روزهای درازی که در میان این دیوارها درد کشیدم و چه شب های درازی که تنها به سر بردم؛ کیست که بی اندوه از تنهایی و درد خود جدا شود؟

بسیارند پاره های روح که من در این کوچه ها پراکنده ام. و بسیارند کودکان خواهش من که برهنه در این تپه ها می گردند، و من نمی توانم سبک بار و بی درد ایشان را بر جا بگذارم.

این جامه ای نیست که من امروز از تن بیرون کنم، این پوستی ست که باید به دست خود بشکافم.

و نیز این اندیشه ای نیست که پشت سر بگذارم؛ این دلی نیست که با گرسنگی و تشنگی نرم گشته است.

اما بیش از این نمی توانم ماند. دریا که همه چیز را به خود می خواند، مرا هم می خواند؛ باید به کشتی بنشینم. زیرا گرچه ساعت های شب سوزان اند، ماندن همان است و یخ بستن و بلورین شدن و در قید قالب گرفتار آمدن همان.

کاشکی می توانستم هرچه را اینجاست با خود ببرم، اما چه گونه؟ صدا نمی تواند زبان و لب هایی را که به او پر داده اند با خود ببرد، باید تنها در پی اثیر برود، عقاب هم تنها و بی لانه اش به سوی خورشید پرواز می کند.

چون به دامن تپه رسید، باز به سوی دریا برگشت و کشتی اش را دید که به بندرگاه نزدیک می شد، و ریانوردان سرزمین خود را دید که بر عرشه کشتی ایستاده بودند.

روحش خطاب به آن ها فریاد کشید:

ای فرزندان مادر کهن سال من، ای سواران بر موج ها، چه بسیار که در رویاهای من کشتی رانده اید. اکنون در بیداری فرا می آید، که رویای ژرف تر من است. من از برای رفتن آماده ام، و بادبان افراشته اشتیاقم در انتظار باد است.

فقط یک نفس دیگر از این هوای آرام فرو می برم و یک نگاه مهرآمیز دیگر به پشت سر می اندازم. آنگاه در میان شما می ایستم، دریانوردی در میان دریانوردان. تو هم، ای دریای پهناور، ای مادر بی خواب، که آرام و آزادی رود و جویبار تنها از توست، این جویبار یک تاب دیگر در پیش دارد، و یک زمزمه دیگر در این بیشه؛ آنگاه من به سوی تو می آیم، قطره بی کران به دریای بی کران.

همچنان که می رفت از دور مردان و زنانی را دید که از کشت زارها و تاکستان هاشان به سوی دروازه های شهر می شتافتند، و صدای شان را شنید که او را به نام می خواندند و از کشت زاری به کشت زار دیگر آواز می دادند که کشتی آمد.

و او با خود گفت:

آیا روز جدایی همان روز دیدار است؟ و آیا خواهند گفت که شبانگاه من به راستی همان بامداد من بود؟ پس من با آن کس که خیشش را در شیار خاک رها کرده است چه بگویم، و با آن کس که چرخ خشتش را از کار باز داشته؟

آیا دل من درختی خواهد شد با شاخه های پربار، تا میوه هایش را بچینم و به این مردمان بدهم؟ و آیا خواهش های من مانند چشمه ای خواهد جوشید تا پیاله های ایشان را پر کنم؟

آیا من چنگی هستم که سر انگستان قدر قدرت مرا بنوازد، یا نی لبکی که دمش از میانم بگذرد؟ من جوینده سکوت ها هستم؛ آیا در این سکوت ها چه گنجی یافته ام که با اطمینان خاطر بذل و بخش کنم؟

اگر روز درو من این است، در کدام زمین هایی بزر افشانده ام، و در کدام فصل هایی که به یاد ندارم؟ اگر به راستی این همان ساعتی ست که باید فانوسم را بلند کنم، آنچه در فانوس می سوزد شعله من نخواهد بود.

من فانوسم را خالی و خاموش بلند خواهم کرد، نگهبان شب است که در او روغن می ریزد و او را روشن می کند.

این سخنان را بر زبان آورد. اما بسیار چیزها در دلش بود که ناگفته ماند. زیرا که نمی توانست راز ژرف درونش را بر زبان بیاورد.

چون به شهر در آمد همه مرمغان به پیش بازش آمدند و یک صدا با او سخن گفتند:

پیران شهر پیش آمدند و گفتند:

از پیش ما مرو. تو در تاریکی غروب ما روشنایی نیمروز بوده ای. و جوانی ات به ما رویاهایی داده است که در خواب ببینیم.

تو در میان ما نه غریبه ای نه مهمانی، تو فرزند دردانه مایی. اکنون راضی مشو که چشمان ما گرسنه دیدار تو باشند.

مردان و زنان روحانی هم به او گفتند:

مگذار که موج های دریا اکنون ما را از هم جدا کنند و از سال هایی که در میان ما گذرانده ای خاطره ای بیش نماند.

تو روحی بودی که در میان ما گشتی و سایه ات پرتو نوری بوذ که بر چهره ما می تابید. ما به تو بسیار مهر داشتیم. گرچه مهر ما بی زبان بود و حجاب بر چهره داشت.

ولی اکنون او به صدای بلند تو را می خواند و در پیش تو برهنه می شود. همیشه چنین بوده است که مهر به ژرفای خود پی نمی برد، تا آنگاه که ساعت فراق فرا می رسد.

دیگران هم آمدند و او را التماس کردند. اما او پاسخی نداد. فقط سر به زیر انداخت؛ و کسانی که نزدیکش ایستاده بودند دیدند که اشک بر سینه اش می چکد.

آنگاه او و خیل مردمان به سوی میدان بزرگ معبد روانه شدند.

از محراب معبد زنی بیرون آمد که نامش المیرا بود و کارش پیش گویی بود.

او با مهربانی بسیار نگاهی به آن زن انداخت زیرا که آن زن نخستین کس بود که در همان روزی که او به شهر آنها آمد نزد او رفت و به او ایمان آورد.

آن زد او را درود گفت و گفت:

- ای پیامبر خدا و ای جویای کمال اعلی سال هاست که تو چشم به راه کشتی ات بوده ای .

اکنون کشتی ات آمده است و باید بروی .

میل تو به سرزمین یادهایت و جایگاه خوهش های بزرگ ترت ژرف است مهر ما تو را مانع نمی شود و نیازهای ما تو را باز نمی دارد .

اما پیش از آن که از پیش ما بروی از تو می خواهیم که با ما سخن بگویی و حقیقت خود را با ما در میان بگذاری .

ما این حقیقت را به فرزندان خود خواهیم داد و انها هم به فرزندانشان تا از میان نرود .

تو در تنهایی ات روزهای ما را پاییده ای و در بیداری ات به گریه های و خنده های خفته ی ما گوش داده ای .

پس ما را بر ما آشکار کن و انچا را میان زایش و مرگ می گذرد و تو دیده ای همه را با ما بگو .

پس او گفت :

- ای مردمان ارفالس من از چه توانم سخن بگویم مگر از آنچه هم اکنون در روح شما می گذرد؟

درباره ی مهر

آنگاه المیرا گفت :

- با ما از مهر سخن بگو.

پس او سر برداشت و مردمان را نگریست و سکوت آنها را فراگرفت و او به صدای بلند گفت :

- هنگامی که مهر شما را فرا می خواند از پی اش بروید.

اگر چه راهش دشوار و ناهموار است.

و چون بال هایش شما را در بر می گیرند و بدهید.

اگر چه شمشیری در میان پرهایش نهفته باشد و شما را زخم برساند.

و چون با شما سخن میگوید او را باور کنید.

اگر چه صدایش رویاهای شما را بر هم زند چنان که باد شمال باغ را ویران میکند.

زیرا که مهر در همان دمی که تاج بر سر شما می گذارد شما را مصلوب میکند همچنان که می پروراند
هرس میکند.

همچنان که از قامت شما بالا می رود و نازک ترین شاخه هاتان را که در آفتاب می لرزند نوازش
میکند.

و به ریشه هاتان که در خاک چنگ انداخته اند فرود می آید و آنها را تکان می دهد.

شما را مانند بافه ها جو در بغل می گیرد.

شما را می کوبد تا برهنه کند.

شما را می بیزد تا از خس جدا سازد.

شما را می ساید تا سفید کند.

شما را می روزد تا نرم شوید و آنگاه شما را به آتش مقدس خود می سپارد تا نان مقدس شوید برخوان
مقدس خداوند.

همه ی این کارها را مهر با شما میکند تا رازهای دل خود را بدانید و با این دانش به پاره ای از دل زندگی مبدل شوی.

اما اگر از روی ترس فقط در پی آرام مهر و لذت مهر باشید

پس آنگاه بهتر آن است که تن برهنه ی خود را بپوشانید و از زمین خرمن کوبی مهر دور شوید و به آن جهان بی فصل بروید که در آن می خندید اما نه خنده ی تمام را و می گریید اما نه تمام اشک را.

مهر چیزی نمی دهد مگر خود را و چیزی نمی گیرد مگر خود را.

مهر تصرف نمی کند و به تصرف در نمی آید

زیرا که مهر بر پایه ی مهر پایدار است.

هنگامی که مهر می ورزید می گوئید " خدا در دل من است " بگوئید " من در دل خدا هستم ".

و گمان مکنید که می توانید مهر را راه ببرید زیرا مهر اگر شما را سزاوار بشناسد شما را راه خواهد برد.

مهر خواهشی جز این ندارد که خود را تمام سازد.

اما اگر مهر می ورزید و شما را باید که خواهشی داشته باشید زنهار که خواهش ها این ها باشند:

آب شدن، چنان جویباری که نغمه اش را از برای شب می خواند.

آشنا شدن با درد مهربانی بسیار

زخمب رداشتن از دریافتی که خود از مهر دارید

و خون دادن از روی رغبت و با شادی.

بیدار شدن در سحر گاهان با دلی آماده ی پرواز و به جای آوردن سپاس یک روز دیگر برای مهر ورزی

آسودن به هنگام نیم روز و فرو شدن در خلسه ی مهر

بازگشتی با سپاس به خانه دل پسین گاهان

و آنگاه به خواب رفتن با دعایی در دل برای کسانی که دوست شان می دارید با نغمه ی ستایشی بر لب.

درباره ی زناشویی

آنگاه المیرا باز به سخن در آمد و گفت

- درباره ی زناشویی چه می گویی ای استاد؟

و او در پاسخ گفت:

شما همراه زاده شدید و تا ابد همراه خواهید بود

هنگامی که بال های سفید مرگ روزहतان را پریشان می کنند همراه خواهید بود.

اما در همراهی خود حد فاصل را نگاه دارید

و بگذارید بادهای آسمان در میان شما به رقص در آیند.

به یکدیگر مهر بورزید اما از مهر بند مسازید

بگذارید که مهر دریای موجی باشد در میان دو ساحل روح های شما.

جام یکدیگر را پر کنید اما از یک جام منوشید

از نانا خود به یکدیگر بدهید اما از یک گرده نان مخورید.

با هم بخوانید وب رقصید و شادی کندی ولی یکدیگر را تنها بگذارید.

همان گونه که تارهای ساز تنها هستند با آن که از یک نغمه به ارتعاش در می آیند.

دل خود را به یکدیگر بدهید اما نه برای نگه داریو

زیرا که تنها دست زندگی می تواند دل هایتان را نگه دارد.

در کنار یکدیگر بایستید اما نه تنگاتنگ

زیرا که ستون های معبد دور از هم ایستاده اند

و درخت بلوط و درخت سرو در سایه ی یکدیگر نمی بالند.

درباره ی فرزندان

آنگاه زنی که کودکی را در آغوش داشت گفت

- با ما از فرزندان سخن بگو.

و او گفت:

- فرزندان شما فرزندان شما نیستند.

آنها پسران و دختران خواهشی هستند که زندگی به خویش دارد.

آنها به واسطه ی شما می آیند اما نه از شما

و با آن که با شما هستند از آن شما نیستند.

شما می توانید مهر خود را به آنها بدهید اما نه اندیشه های خود را.

زیرا که آنها اندیشه های خود را دارند.

شما می توانید تن آنها را در خانه نگاه دارید اما نه روح شان را.

زیرا که روح آنها در خانه ی فرداست که شما را به آن راه نیست حتی در خواب.

شما می توانید بکوشید تا مانند آنها باشید اما مکوشید تا آنها را مانند خود سازید.

زیرا که زندگی واپس نمی رود و در بند دیروز نمی ماند.

شما کمانی هستید که فرزندان مانند تیر زندانی از چله ی آن بیرون می جهد.

کمانگیر است که هدف را در مسیر نا متناهی می بیند و اوست که با قدرت خود شما را خم می کند تا تیر او را تیز پر و دوررس به پرواز در آورید.

بگذارید که خم شدن شما در دست کمانگیر از روی شادی باشد.

زیرا که او هم به تیری که می پرد مهر می ورزد و هم به کمانی که در جا می ماند.

درباره ی دهش

آنگاه مرد توانگری گفت

- با ما از دهش سخن بگو.

و او پاسخ داد:

- هنگامی که از مال خود چیزی می دهید چندان چیزی نیم دهید.

اگر از جان چیزی بدهید آنگاه به راستی می دهید.

زیرا که مال مگر چیست به جز آنچه از برای فردای مبادا نگاه می دارید؟

و مگر فردا را چه ارمغان است از برای سگ دوراندیشی که استخوان را در زیر ریگ بی نشان بیابان دفن می کند و خود به دنبال قافله ی زائران شهر مقدس می رود!

و مگر ترس از نیاز همان نیاز نیست؟

آیا ترس از تشنگی هنگامی که چاه پر از آب است چیزی جز تشنگی سیراب ناشدنی ست؟

هستند کسانی که از بسیاری که دارند اندکی می دهند آن هم برای نام و این خواهش پنهان بخشش آنها را آلوده می کند.

و هستند که اندکی دارند و همه را می دهند.

این کسان به زندگی و برکت زندگی باور دارند و دست شان هرگز تهی نمی شود.

هستند کسانی که با شادی می دهند و پاداش آنها همان شادی ست.

و هستند کسانی که با درد می دهند و آن درد تعمید آنهاست.

و هستند کسانی که می دهند و از دهندش دردی نمی کشند حتی شادی هم نمی خواهند و نظری به ثواب هم ندارند

این ها چنان می دهند که در آن دره ی دوردست بته ی مورد عطر خود را در فضا می پراکند.

با دست این کسان است که خداوند سخن می گوید و از پس چشم این کسان است که او به زمین لبخند می زند.

دهش در برابر خواهش نیکوست اما دهش بی خواهش و از روی دانش نیکوتر است
و برای گشاده دستان شادی جست و جوی کسی که بستاند از شادی دهش بیشتر است.
و آیا چیزی هست که بتوانی دادنش را دریغ کنی؟

هر آنچه داری روزی داده خواهد شد

پس هم امروز بده تا فصل دهش از آن تو باشد نه از آن میراث خوارانت

تو بارها می گویی "خواهم داد اما به آن که سزاوار باشد"

درختان باغ تو چنین نمی گویند و گله های چراگاه تو نیز هم.

این ها می دهند تا زندگی کنند زیرا ندادن همان است و مردن همان.

بی گمان آن کسی که سزاوار دریافت روزها و شب های خود باشد سزاوار دریافت دهش تو نیز هست.

و آن کسی که سزاوار نوشیدن از دریای زندگی بوده باشد سزاوار است که جام خود را از جوی باریک تو پر کند.

و کدام سزایی است بزرگ تر از آن سزایی که در شهادت و اطمینان گرفتن یا نه در بخشش گرفتن هست؟

مگر تو کیستی که مردمان باید گریبان خوئی را باز و غرور خود را بی پرده کنند تا تو ارزش آنها را برهنه و غرورشان را بی شرم ببینی؟

نخست کاری کن که خود سزاوار دادن و دارای دست دهش باشی.

زیرا که به راستی زندگی ست که به زندگی می دهد و تو که خود را دهنده می پنداری شاهی بیش نیستی.

و شما ای گیرندگان و ای شما که همه گیرنده اید منت مکشید مبادا باری برگردن خود و برگردن دهنده بگذارید.

همراه دهنده بر بال های دهش او پرواز کنید

زیرا که نگران دین خود شدن نیست مگر شک کردن در گشاده دستی دهنده که او را زمین دریادل مادر است و خدای بزرگ پدر.

درباره ی خوردن و نوشیدن

آنگاه پیرمردی مهمان سرادار گفت:

با ما از خوردن و نوشیدن سخن بگو.

و او گفت:

- کاشکی می توانستید از عطر خاک زندگی کنید و چون گیاهان هوا از پر تو نور ببالید.

اما چون بایست که از برای خوردن بکشید و تشنگی خود را با دریغ کردن شیر مادر از نوزادان فرو بنشانید پس این کارها را از روی عبادت بکنید.

بگذارید سفره ی شما محرابی باشد برای قربانی کردن پاکان و بی گناهان جنگل و دشت در راه آنچه در وجود انسان پاک تر و بی گناه تر است.

هنگامی که جان داری را می کشید در دل با او بگویید:

-همان نیرویی که تو را می کشد مرا هم خواهد کشت و من هم خورده خواهم شد.

زیرا همان قانونی که تو را به دست من گرفتار کرد مرا هم به دست تواناتری گرفتار میکند.

خون تو و خون من نیستند مگر شیره ای که در رگ های درخت آسمان جاریست.

و هنگامی که سیبی را با ندان می شکافی در دل با او بگو

تخم های تو در تن من خواهند زیست

و شکوفه های فردای تو در دل من خواهند شکفت

و عطر تو نفس من خواهد بود

و ما با هم در همه ی فصل ها شادی خواهیم کرد.

و در پاییز هنگامی که انگور های تاکستان خود را برای چرخشت می چینید در دل خود بگویید

من خود تاکستانی هستم و میوه ی من هم برای چرخشت چیده خواهد شد.

و مانند شراب جوان در خم های ابدی خواهیم ماند.

و در زمستان هنگامی که شراب را از خم می کشید بگذارید دل شما از برای هر جامی ترانه ای بخواند.

و بگذارید که در هر ترانه ای یادی باشد از روزهای پاییزی و از تاکستان و از چرخشت.

درباره ی کار

آنگاه برزیگری گفت

با ما از کار سخن بگو

و او در پاسخ گفت:

شما کار می کنید تا با زمین و روح زمین همراه شوید.

زیرا که بیکاره بودن یعنی بیگانه شدن با فصل ها و واپس ماندن از سیر زندگی که با شکوه و رضا سر فراز به سوی نامتناهی پیش می رود.

آنگاه که کار میکنید نبی هستید که نجوای ساعت ها از نای او می گذرد و نوا میگردد.

کدام یک از شماست که بخواهد نی لال و خاموشی باشد هنگامی که دیگران همه هم آواز می خوانند؟

همواره به شما گفته اند که کار لعنت است و زحمت نکبت.

ولی من به شما میگویم شما با کار خود دورترین رویای زمین را تعبیر میکنید و این قرعه ای است که به هنگام زایش آن رویا به نام شما زده اند

و شما با کار کردن در حقیقت با زندگی مهر می ورزید

و مهر ورزیدن با زندگی از راه کار یعنی آشنا شدن با پنهانی ترین راز زندگی.

اما اگر شما به هنگام درد کشیدن زایش را بلیه بنامید و تیمار تن را بعنتی که بر پیشانی تان نوشته شده است آنگه من در پاسخ می گویم که هیچ چیزی به جز عرق جبین آن نوشته را نخواهد شست.

همچنین به شما گفته اند که زندگی تاریکی ست و شما از فرط خستگی آنچه را خستگان می گویند تکرار میکنید.

و من به شما میگویم که زندگی به راستی تاریکی ست مگر آنکه شوقی باشد

و شوق همیشه کورست مگر آن که دانشی باشد

و دانش همیشه بیهوده ست مگر آن که کاری باشد

و کار همیشه تهی ست مگر آنکه مهری باشد

و هرگاه که با مهر کار کنید خود را به خویشتن خویش می بندید و به یکدیگر و به خداوند خود.

و اما کار کردن با مهر یعنی چه؟

یعنی بافتن پارچه ای که تار و پودش را از دل خود بیرون کشیده باشی چنان که گویی دلداریت آن پارچه را خواهد پوشید.

یعنی ساختن خانه از روی محبت چنان که گویی دلداریت در آن خانه خواهد زیست.

یعنی کشتن دانه از روی لطف و برداشتن حاصل از روی شادی چنان که گویی دلداریت میوه اش را خواهد خورد.

یعنی دمی از روح خویش در هر آنچه می سازی

و دانستن این که همه ی مردگان آمرزیده گرداگردت ایستاده اند و تو را می نگرند.

بارها از شما شنیده ام چنان که گویی در خواب سخن می گویی

آن که با مرمر کار میکند و شکل روح خود را در سنگ می بیند شریف تر از اوست که زمین را شخم می زند.

و آن که رنگین کمان را به چنگ می آورد و در هیئت انسان روی پارچه می گذارد برتر از اوست که پای افزار مارا می دوزد

ولی من میگویم نه در خواب در عین بیداری نیمروز که سخن باد با بلوط تناور شیرین تر از سخت او با تیغه های گیاه نیست

و بزرگی تنها از آن کسی ست که از صدای باد ترانه ای می سازد که با مهر خود او شیرین تر شده است

کار مهری ست که به چشم می آید

و تو اگر نتوانی با مهر کار کنی و جز از روی بیزاری کار نکنی بهتر آن است که از کار دست بداری و در کنار دروازه ی معبد بنشینی و از کسانی که با شادی کار میکنند صدقه بگیری.

زیرا که اگر نان را از روی بی اعتنائی بپزی نان تلخی می پزی که خورنده را فقط نیم سیر می سازد.

و اگر انگور را از روی ناخرسندی در چرخشت بریزی ناخرسندی تو بیذ را زهر آلود خواهد کرد.

و اگر مانند فرشتگان آواز بخوانی و مهری به آواز نورزی گوش مردمان را از شنیدن صداهای روز و صداهای شب باز می داری.

درباره ی شادی و اندوه

آنگاه زنی گفت

- با ما از شادی و اندوه سخن بگو.

و او پاسخ گفت:

- شادی شما همان اندوه بی نقاب شماست.

چاهی که خنده های شما از آن بر می آید چه بسیار که با اشک های شما پر می شود

و آیا جز این چه می تواند بود؟

هر چه اندوه درون شما را بیشتر بکاود جای شادی در وجود شما بیشتر می شود.

مگر کاسه ای که شراب شما را در بردارد همان نیست که در کوره ی کوزه گر سوخته است؟

مگر آن نی که روح شما را تسکین می دهد همان چوبی نیست که درونش را با کارد خراشیده اند؟

هرگاه شادی می کنید به ژرفای دل خود بنگرید تا ببینید که سرچشمه ی شادی به جز سرچشمه ی اندوه نیست.

و نیز هرگاه اندوهناکید باز در دل خود بنگرید تا ببینید که به راستی گریه ی شما از برای آن چیزی ست که مایه ی شادی شما بوده است.

پاره ای از شما می گوید

- شادی برتر از اندوه است

و پاره ای میگوید:

- نه اندوه برتر است.

اما من به شما میگویم که این دو از یکدیگر جدا نیستند.

این دو با هم می آیند و هر گاه که شما با یکی از آنها بر سر سفره می نشینید به یاد داشته باشید که آن دیگری در بستر شما خفته است.

به راستی شما همچون ترازویی میان اندوه و شادی خود آویخته اید.

فقط آنگاه که خالی هستید در یک ترازو آرام می مانید.

هرگاه که خزانه دار شما را بر می دارد تا زر و سیم خود را اندازه بگیرد شادی و اندوه شما ناگزیر زیر و زبر می شود.

درباره ی خانه

آنگاه بنایی پیش آمد و گفت

- با ما از خاک سخن بگو.

و او پاسخ داد و گفت:

از خیال خود کپری در بیابان بسازید پیش از آن که خانه ای در میان باروی شهر بنا کنید.

زیرا همان گونه که شما پسین گاهان به خانه می آید آن سرگشته ی تنها و دور افتاده ای هم که در شماسست باز می آید.

خانه ی هر کسی همان تن اوست گیرم بزرگتر

این خانه در آفتاب می بالد و در آرام شب به خواب می رود و خوابش بی رویا نیست آیا خانه ات خواب نمی بیند؟ و در خواب از شهر به میان باغ یا فراز تپه نمی رود؟

کاشکی می توانستم خانه های شما را در دست خود گرد بیاورم و آنها را مانند دانه در جنگل و چمن زار بیفشانم.

کاشکی دره ها کوی های شما بودند و راه های سبز کوچه های شما و شما یکدیگر را در تاکستان ها می جستید و با دامن های آکنده از عطر خاک می آمدید.

اما این ها هنوز میسر نیست.

نیاکان شما از روی ترس شما را بیش از اندازه به هم نزدیک نشانده اند آن ترس چندی دیگر دوام خواهد داشت تا چندی دیگر باروهای شهر شما همچنان کاشانه های شما از کشت زارها تان جدا می دارند.

حال ای مردمان ارفالس به من بگوئید مگر در این خانه ها چه دارید؟ آن چیست که در پس درهای بسته نگاه می دارید؟

آیا صلح و صفایی دارید آن انگیزی آرامی که قدرت شما را آشکار کند؟

آیا خاطره هایی دارید آن طاق های درخشانی که قله های روح را به هم متصل سازد؟

آیا زیبایی دارید که دل را از ساخته های چوبی و سنگی به فراز کوه مقدس برد؟

به من بگوئید آیا این ها را در خانه های خود دارید؟

یا فقط آسایش دارید و شهوت آسایش آن موزی نابکاری که به نام میهمان به خانه می آید و سپس میزبان و آنگاه خانه خدا می گردد؟

آری او رام کننده نیز می شود و با چنگک و تازیانه خواهش های والای شما را همچون لعبتکانی به بازی میگیرد.

گرچه دست های ابریشمین دارد دلش از آهن است.

شما را در خواب می کند ول یخود بر بالین شما می ایستد تا به شرافت تن پوزخند بزند.

حواس سالم شما را به سخره میگیرد و آنها را مانند ظرف های شکستنی در میان خار و خس می گذارد.

به راستی شهوت آسایش شور و شوق روح را می کشد و انگاه با نیشخندی بر لب در پی جنازه به راه می افتد.

اما شما ای فرزندان آسمان ای شما که در قرار بی قرارید به دام می فتید و رام میشوید.

خانه ی شما نباید لنگر باشد باید دگل باشد.

نباید قشر آبگونه ای باشد که زخمی را بپوشاند باید پلکی باشد که از چشمی نگهبانی کند.

بال هایتان را جمع مکنید تا از میان در بگذرید سرتان را خم مکنید تا به سقف نگیرد نفس تان را حبس مکنید تا مبدا دیوارها شکاف بردارند و فرو ریزند.

در گورهایی که مردگان از برای زندگان ساخته اند زندگی مکنید.

خانه ی شما هرچند مجلل و مزین باشد راز شما را پنهان نمی دارد و خواهش شما را پناه نمی دهد.

زیرا آنچه در وجود شما نامتناهی ست در کاخ آسمان زندگی میکند که در و دروازه اش مه صبحگاهی ست و پنجره هایش سرودها و سکوت های شب.

درباره ی پوشاک

آنگاه بافنده ای گفت

- با ما از پوشاک سخن بگو.

و او پاسخ داد:

- پوشاک شما بیشتر زیبایی شما را می پوشاند اما آنچه را نازیباست نمی پوشاند.

و با آنکه در پوشاک آزادی خلوت خود را می جوئید در آن بند و زنجیر می یابید.

کاشکی بیشتر با پوست و کمتر با پارچه خورشید و باد را لمس میکردید

زیرا که نفس زندگی در پرتو خورشید و دست زندگی در وزش باد.

پاره ای از شما می گوئید:

- این پوشاکی که ما به تن داریم بافته ی باد شمال است.

من میگویم آری باد شمال بود

اما دستگاه بافندگی اش شرم بود و تار پودش سستی رگ و پی.

و هنگامی که کارش انجام گرفت در میان چنگل خندید.

فراموش مکنید که پوشیدگی سپری ست در برابر چشم ناپاکان.

و هنگامی که ناپاکان دیگر در میان نباشند پوشش چیست به جز اسارت و آرایش روح؟

و فراموش مکنید که زمین از پای برهنه ی شما لذت می برد و باد دوست می دارد که با گیسوان شما بازی کند.

درباره ی داد و ستد

آنگاه بازرگانی گفت:

- با ما از داد و ستد سخن بگو.

و او پاسخ داد و گفت:

- زمین میوه هایش را به شما می دهد و شما اگر بدانید دست هاتان را چه گونه پر کنید بی نیاز خواهید بود.

با داد و ستد ارمغان های زمین است که شما به وفور نعمت و رضای خاطر می رسید.

اما اگر این داد و ستد از روی مهر و عدالت مهر آمیز نباشد پاره ای را به آزار خود برد و پاره ای را به گرسنگی.

هنگامی که شما زحمت کشان دریا و کشت زارها و تاکستان ها در میدان بازار با بافندگان و کوزه گران و گرد آوران گیاهان بويا گرد می آييد

آنگه روح خداوندگار زمین را فرا بخوانيد تا به میان شما درآيد و ترازو و حساب برابر کننده ی ارزش با ارزش را تبرک کند.

و مگذاريد دارندگان دستان نابارور که کلام خود را در برابر کار شما می فروشند در داد و ستد شما شریک شوند.

به این گونه کساب بگوئيد :

- با ما به کشت زار بياييد يا با برادران ما به دریا برويد و تور بيندازيد

- زیرا که زمین و دریا با شكا هم گشاده دست خواهند بود چنان که با ما هستند.

و هرگاه که خيل آوازخوانان و رقاصان و نی لبک زنان به سراغ شما آمدند از کالای آنها بخرید.

زیرا که این ها هم گرد آوران میوه و کندر اند و آنچه می آورند گرچه از جنس رویاست برای روح شما خوراک و پوشاک است.

و پیش از ان که از میدان بازار برويد يقين کنيد که هيچ کس تهی دست از آنجا نمی رود.

زیرا که روح خداوندگار زمین به آرامی برباد نمی خوابد مگر ان که نیاز کمترین آحاد از میان شما برآمده باشد.

درباره ی جرم و جزا

آنگاه یکی از داوران شهر برپا خواست و گفت :

با ما از جرم و جزا سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

-هرگاه که روح تو بر باد سرگردان شود

آنگه است که تنها و بی یاور به دیگران آزار می رسانی و نیز به خویشان.

و از برای این آزار تو را باید که در راستکاران را بکوبی و تا چندی پاسخی نشنوی.

همچن دریاست خویشان خدایی تو

هرگز آلوده نمی شود

تنها دارندگان بال را او ما نددد اثر به پرواز در می آورد.

همچون خورشید است که خویشان خدایی تو

حیله های موش کور را او نمی شناسد و سوراخ مار را او نمی جوید.

اما خویشان خدایی تو در هستی تو تنها نیست

پاره ای تو هنوز انسان است و پاره ای از تو هنوز انسان نیست.

هیکل ناساز بی اندامی ست که در خواب مه آلودی راه می رود و بیداری خود را می جوید.

و حال از انسانی که در توست سخن میگویم

زیرا که اوست نه خویشان خدایی تو و نه آن هیکل ناساز در میان مه که جرم و جزای جرم را می شناسد.

بارها از شما شنیده ام که از کسی که دست به خطایی می زند چنان سخن میگویید که گویی یکی از شما نیست ناشناسی ست در میان شما که ناخوانده به جهان شما پا نهاده است.

ولی من میگویم که حق پاکان و راستکاران هم از بالاترین مرتبه ای که در یکایک شماست فروتر بیفتد.

و همچنان که یک برگ زرد نمی شود مگر با دانش خاموش تمام درخت.

خطا کار هم خطایی نمی تواند مگر با اراده ی پنهان همه ی شما.

شما با هم صف بسته اید و به سوی خویشتن خدایی خود گام بر می دارید.

راه شما یید و رونده شما.

و آنگه که یکی از شما از پا می افتد افتادنش زنهاری ست از برای آنها که از پشت سر می آیند تا پای شان به سنگ نگیرد.

آری و نیز زنهاری ست از برای آنها که از پیش رفته اند و با آن که تیز روتر و استوارتر بوده اند سنگ را از سر راه برنداشته اند.

و این را هم بدانید هر چند این سخن بر دل تان گرانی کند

کشته هم از برای کشته شدن خود پاسخ گوشت

و دزد زده هم از برای دزد زدگی خود بی تقصیر نیست.

راستکاران از خطای نابکاران بری نیستند

و پاک دستان دست شان به گناه ناپاکان آلوده است.

آری ای بسا آسیب رسان که از آسیب دیده ستم کشیده است.

و ای بسا بیشتر که محکومان بار گناه بیگناهان و آسودگان را به گردن گرفته اند.

شما کی می توانید دادگران را از ستمگران و خوبان را از بدان جدا کنید؟

زیرا که آنها در برابر آفتاب کنار بکدیگر ایستاده اند همچنان که ریسمان سیاه سفید به هم تابیده اند.

و هرگاه که ریسمان سیاه پاره می شود بافنده تمام پارچه را می نگرد و دستگاه بافندگی را هم از نظر دور نمی دارد.

هرگاه یکی از شما بخواهد زن بی وفایی را به داوری بکشاند

او را باید که دل شوهر آن زن را هم در ترازو بگذارد و روحش را بیازماید.

و آن که می خواهد تجاوز کننده را تازیانه بزند به درون روح تجاوز دیده هم نگاهی بیندازد.

و هرگاه یکی از شما بخواهد ناسزایی را به نام حق سزا دهد و تبر را بر تنه ی درخت بدی بزند زنهار کار ریشه های آن را هم بنگرد.

و راستی را خواهد دید که ریشه های خوب و ریشه های بد بارور و نابارور در دل خاموش زمین به هم پیچیده اند.

و شما ای داوران که می خواهید دادگر باشید

چیست داوری شما درباره ی آن کس که تنش شریف است و روحش دزد؟

چیست کیفر شما از برای آن کس که تنی را میکشد اما روح خود او را دیگران کشته اند؟

و چه گونه دنبال میکنید آن کس را که در کردار فریبکار و ستمگار است؟

اما برخود او نیز فریب و ستم رفته است؟

و چه گونه سزا می دهید کسانی را که هم اکنون پشیمانی شان بر گناه شان می پرید؟

مگر پشیمانی همان سزایی نیست که قانون می دهد و مگر کار شما آن نیست که قانون را جاری کنید؟

با این همه شما نمی توانید پشیمانی را بر دل بی گناهان حاکم کنید یا از دل گناه کاران بردارید.

او شبانگاهان ناخوانده در را می کوبد تا مردمان بیدار شوند و بر خود بنگرند.

حال ای شما که می خواهید عدالت را بشناسید چه گونه می توانید مگر آن که هر کاری را در روشنای تمام بنگرید؟

فقط آنکه است که خواهید دید ایستاده و افتاده یک تن بیش نیست که در سایه ی میان شب خویشتن ناساز و روز خویشتن خدایی اش خفته است.

و نخستین سنگ بنای معبد از فروترین سنگ شالوده ی آن فراتر نیست.

درباره ی قانون

آنگاه قانون گری گفت :

- درباره ی قانون های ما چه می گویی ای استاد؟

و او پاسخ داد :

- شما به قانون گذاری دل خوشی

اما از قانون شنکی دل خوش ترید .

مانند کودکانی که در کنار دریا با جد و جهد از ریگ تر برج می سازند و با خنده ان را ویران می کنند .

اما هنگامی که شما آن برج های ریگی خود را می سازید دریا باز هم ریگ به ساحل می آورد
و هنگامی که شما آن برج ها را ویران میکنید دریا به شما می خندد .

به راستی دریا همیشه با بیگناهان می خندد .

اما چه باید گفت در باره ی کسانی که از برای انها نه زندگی دریاست و نه قانون انسانی برج ریگ
کسانی که زندگی از برای شان خر سنگی ست و قانون تیشه ای تا با آن سنگ را به هیبت خود در
اورند؟

و درباره ی لنگانی که از رقاصات بیزارند؟

و درباره ی ورزشای که یوغ خود را دوست می دارد و اهوان دشت و گوزنان جنگا و جانوارانی سرگشته و
سرگردان می بیند؟

و درباره ی مار پیری که نمی تواند پوست بیندازد و ماران دیگر را برهنه و بی شرم می نامد؟

و درباره ی آن کس که زود به بزم عروسی می آید و چون پر می خورد و خسته شد به راه خود می رود
و می گوید هر بزمی برهی ست و هر بزمی نشینی بزهکاری؟

چه بگویم درباره ی این کسان جز اینکه آنها هم در آفتاب ایستاده اند اما پشت به خورشید دارند؟

این کسان فقط سایه های خود را می بینند و سایه یان ها قانون انهاست.

و از برای آنها خورشید چیست مگر چیزی که سایه می اندازد؟

و به جا آوردن قانون چیست مگر خم شدن و کشیدن خط سایه بر روی خاک؟

اما ای شما که رو به خورشید گام بر می دارید با کدام خطی که روی خاک کشیده شود از رفتن باز می مانید؟

و ای شما که همراه باد می روید کدام بادنما راهبرتان خواهد شد؟

کدام قانون انسانی راه تان را خواهد بست اگر یوغ تان را بر در زندان کسی نکوبید؟

از کدام قانون خواهید ترسید اگر برقصد ولی بر غل و زنجیر کسی پا نگذارید؟

و کیست که شما را به داوری بکشاند اگر جامه ی خود را پاره کنید اما بر سر راه کسی نیفکنید؟

ای مردمان ارفالس شما می توانید دهل را در پلاس بیچید و سیم های ساز را باز کنید اما کیست که بتواند چکاوک را از خواندن باز دارد؟

درباره ی آزادی

آنگاه مرد سخن وری گفت:

- با ما از آزادی سخن بگو

و او پاسخ داد:

در دروازه ی شهر و در کنار آتش اجاق تان دیده ام که خود را به خاک می اندازید و آزادی خود را می پرستید.

همچنان که بردگان در برابر فرمانروا خم می شوند و او را ستایش م کنند با آن که بر دست او کشته می شوند.

آری در باغ معبد و در سایه ی برج دیده ام که آزاد ترین کسان در میان شما آزادی خود را مانند یوغی به گردن و مانند دست بندی به دست دارند

و از دلم خون می ریزد زیرا که شما فقط آنکه می توانید آزاد باشید که حتی آرزو کردن آزادی را هم بندی بر دست و پای خود ببینید و هنگامی که دیگر از آزادی همچون هدف و غایت سخن نگویند.

شما آنکه به راستی آزادید که گرچه روزها تان فارغ از نگرانی و شب هاتان عاری از اندوه نباشند چون این چیزها زندگی را بر شما تنگ کنند از میان آنها برهنه و وارسته فراتر بروید.

اما چه گونه باید از روزها و شب های خود فراتر بروید مگر با شکستن زنجیری که در بامداد هشیاری خود برگرد ساعت نیمروز خود بسته اید؟

به راستی آن چیزی که شما نامش را آزادی گذاشته اید سنگین ترین این زنجیر هاست اگر چه حلقه های آن در آفتاب بدرخشند و چشم تان را خیره کنند.

مگر آن چیزهایی که باید دور بیندازید تا آزاد شوید پاره های وجود شما نیستند؟

اگر قانون ستم گرانه ای ست که می خواهید از میانش بردارید ان قانون را به دست خود بر پیشانی نوشته اید.

این نوشته با سوزاندن کتاب های قانون پاک نمی شود یا با شستن پیشانی داوران تان اگر چه دریا را بر سر آنها بریزید.

و گر فرمانروای خود کامه اس ست که می خواهید از تخت سرنگونش کنید نخست آن تختی را که در درون شما دارد از میان ببرید.

زیرا چه گونه خودکامه ای می تواند بر آزادگان و سرفرازان فرمان براند مگر با خودکامگی سرشته در آزادی آنها و با سرافکندگی همراه با سرفرازی آنها؟

و گر خواهی ست که می خواهید از خود دور کنید آن خواهش را خود برگزیده اید کسی برگردن شما نگذاشته است.

وگر ترسی ست که می خواهید از دل برانید جای آن ترس در دل شماست نه در دست کسی که از او می ترسید.

به راستی در درون شماست که همه ی چیزها مدام دست به گردن یکدیگر دارند و پیش می روند آنچه او را می خواهید و آنچه از او می ترسید آنچه شما را از خود می راند و آنچه شما را به خود می کشد آنچه در پی اش می گردید و آنچه از او می گریزید.

این چیزها در درون شما در گردش اند مانند روشنی ها و سایه ها که به هم پیوسته اند.

و هنگامی که سایه ای محو می شود و دیگر نیست آن روشنی که بر جای می ماند سایه ی روشنی دیگری ست.

و بر این سان آزادی شما هنگامی که زنجیر خود را از دست می نهد باز خود زنجیر آزادی بزرگ تری می گردد.

درباره ی خرد و شور

آنگاه زن روحانی باز به سخن در آمد و گفت:

- با ما از خرد و شور سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

- روح شما در بسیاری از وقت ها نبردگاهی ست که در آن خرد و داوری شما با شور و شهوت شما می جنگند.

کاشکی من می توانستم آشتی دهنده ی روح شما باشم و نبرد و کش مکش عناصر وجودتان را به یگانگی و هماهنگی مبدل کنم.

اما چه گونه می توانم مگر آن که خود شما هم آشتی دهنده باشید یا نه به عناصر وجود خود مهر بورزید.

خرد و شور سکان و بادبان کشتی روح شما هستند.

هرگاه بادبان یا سکان شما بشکند به این سو و آن سو سرگردان می شوید یا آن که در میان دریا برجا می مانید.

زیرا که خرد اگر به تنهایی فرمان براند نیروز بازدارنده است و شور اگر نگهبانی نداشته باشد آتشی ست که خود را هم می سوزاند.

پس بگذارید که روح خرد را به قله ی شور برساند تا نغمه سرایی کند.

و بگذارید که روح شور را با خرد راهبری کند تا مگر شور و رستاخیزهای هر روزه اش را از سربگذرانند و مانند ققنوس از میان خاکستر خویش برخیزد.

من می خواهم که شما با داوری و هوس خود چنان رفتار کنید که با دو مهمان گرامی در خانه ی خود می کنید.

بیگمان یک مهمان را بالاتر از آن دیگر نمی نشانید زیرا هر کس به یکی بیش از دیگری عنایت کند مهر و وفای هر دو مهمان را از دست می دهد.

در میان تپه ها وقتی که در سایه ی خنک سپیدارها می نشینید و از آرام و سکوت کشت زارها و چمن زار های دور دست سرمست می شوید آنگاه بگذارید دل شما در خاموشی خود بگوید که "خداوند در خرد می آرامد".

و هنگامی که طوفان می آید و باد زور آور درختان جنگل را می لرزاند و تندر و آذرخش شکوه آسمان را آشکار می کنند آنگاه بگذارید که دل شما با ترس بگوید که

"خداوند در شور میگردد".

و از آنجه که شما دمی از دستگاه خداوند و برگی از باغ خداوند هستید پس شما باید در خرد بیارامید و در شور بگردید.

درباره ی درد

آنگاه زنی به سخن در آمد و گفت :

- با ما از درد سخن بگو

او گفت :

- درد شما تسکین پیوسته ای ست که فهم شما را در بر دارد ،

همان گونه که هسته ی میوه باید بشکند تا مغز آن آفتاب ببیند شما هم باید با درد آشنا شوید .

و اگر می توانستید دل خود را از اعجازهای زندگی خود در شگفت بدارید درد شما هم کمتر از خوشی شما شگرف نمی نمود .

و آنگاه فصل های دل خود را می پذیرفتید چنان که همیشه فصل هایی را که برکشت زارها تان می گذرد پذیرفته اید و زمستان های اندوه خود را با متانت نظاره می کردید .

بسیاری از دردهای تان را شما خود برگزیده اید

این داروی تلخی ست که با آن طبیب درون شما خویشتند بیمار تان را درمان میکند .

پس به این طبیب اعتماد کنید و داروی او را با صبر و آرام بنوشید

زیرا که دست او را اگر چه سخت و سنگین باشد دست مهربان ذات ناپیدا راهبردی میکند

و جامی که او می آورد اگر چه لب هاتان را بسوزاند از گلی ساخته شده ست که کوزه گر دهر آن را با اشک پاک خود سرشته است .

درباره ی شناخت خویشتن

آنگاه مردی گفت:

- با ما از شناخت خویشتن سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

- دل های شما در سکوت خود رازهای روزها و شب ها را می دانند.

ولی گوش هاتان تشنه ی شنیدن صدای دانش دل هستند.

شما می خواهید آنچه را همیشه در اندیشه دانسته اید در سخن نیز بدانید.

می خواهید با انگشت هاتان تن رویاهاتان را لمس کنید.

و چه بهتر که چنین کنید.

چشمه ی پنهان روح شما ناگزیر سرریز می شود و نجواکنان به دریا می رود.

و گنج ژرفای بی پایان شما در برابر چشم تان پدیدار می گردد.

اما برای کشیدن گوهرهای ناشناخته ی خود ترازویی مسازید.

و ژرفای دانش خود را با چوبی یا ریسمانی اندازه بگیرید.

زیرا که خویشتند دریایی ست بی کگران و بی بن.

مگویید: حقیقت را یافته ام" بگویید "حقیقتی را یافته ام".

مگویید "راه گردش روح را دیده ام" بگویید "روح را دیدم که از راه من می گذشت"

زیرا که روح از همه ی راهها می گذرد.

روح بر یک خط راه نمی رود و مانند نی نمی روید.

روح شکفته می شود مانند نیلوفر آبی که گل برگ های بی شمار دارد.

درباره ی آموزش

آنگاه آموزگاری گفت :

- با ما از آموزش سخن بگو.

و او گفت :

- هیچ کس نمی تواند چیزی را بر شما آشکار کند مگر آنچه را که در سحرگاه دانش شما نیم خفته بوده باشد.

آموزگاری که در سایه ی معبد در میان شاگردانش راه می رود از دانش خود چیزی به آنها نمی دهد از ایمان خود و از مهر خود می دهد.

اگر به راستی دانا باشد از شما نمی خواهد که به خانه ی دانش او در آید شما را به آستانه ی ذهن شما راهبری می کند.

ستاره شناس می تواند از دریافت خود درباره ی افلاک با شما سخن بگوید اما نمی تواند دریافت خود را به شما بدهد.

آواز خوان می تواند از آهنگی که در سراسر فضا مترنم است ترانه ای برای شما بخواند اما نمی تواند گوشی بدهد که آن آهنگ را می گیرد یا صدایی که آن را باز می سازد.

و آن که در دانش اعداد استاد است می تواند برای شما از جهان وزن ها و اندازه ها سخن بگوید ولی نمی تواند شما را به آن جهان ببرد.

زیرا که بینش یک فرد بال های خود را به فرد دیگری نمی دهد.

و همان گونه که یکایک شما در دانش خداوند تنها هستید یکایک شما در دانش خود از خداوند و در دریافت خود از زمین تنها خواهید بود.

درباره ی دوستی

آنگاه جوانی گفت:

- با ما از دوستی سخن بگو

و او در پاسخ گفت:

- دوست تو نیازهای برآورده ی دوست.

کشت زاری ست که در آن با مهر تخم می کاری و با سپاس از آن حاصل برمیداری.

سفره ی نان تو و آتش اجاق دوست.

زیرا که گرسنه به سراغ او می روی و نزد او آرام و صفا می جویی.

هنگامی که او خیال خود را با تو در میان می گذارد از اندیشیدن نه در خیال خود مترس و از آوردن آری بر زبان خود دریغ مکن.

و هنگامی که او خاموش است دل تو همچنان به دل او گوش می دهد.

زیرا که در عالم دوستی همه ی اندیشه ها و خواهش ها و انتطار ها بی سخنی به دنیا می آیند و بی آفرینی نصیب دوست میگردند.

هنگامی که از دوست خود جدا می شوی غمگین مشو.

زیرا آن چیزی که تو در او از هر چیزی دوست تر می داری بسا که در غیبت او روشن تر باشد چنان که کوه نور از میان دشت کوه را روشن تر می بیند

و زنهار که در دوستی غرض نباشد مگر ژرفا دادن به روح.

زیرا مهری که جوای چیزی به جز باز نمودن راز درون خود باشد مهر نیست دامی ست گسترده که چیزی جز بیهودگی در آن نمی افتد.

و زنهار که از هر آنچه داری بهترینش را به دوستت بدهی.

اگر او را باید که جزر روزی تو را ببیند بگذار که مد آن را هم بشناسد.
آنچه گونه دوستی ست که برای سوزاندن وقت به سراغش می روی؟
به سراغ دوست مرو مگر برای خوش کردن وقت.
زیرا کار او این است که نیاز تو را برآورد نه آنگه خالی درون تو را پر کند.
و شیرینی دوستی را با خنده شیرین تر کن و با بهره کردن خوشی ها.
زیرا در شبنم چیزهای خرد است که دل انسان بامداد خود را می جوید و از آن تر و تازه می گردد.

درباره ی سخن گفتن

آنگاه ادیبی گفت :
- از سخن گفتن بگو
و او در پاسخ گفت :
- انسان آنگاه سخن میگوید که با اندیشه های خود در آشتی و آرام نباشد
و هرگاه دیگر نتواند در تنهایی دل خود بماند در لب های خود زندگی میکند و صدا وسیله ی انصراف
خاطر و گذراندن وقت است.
و بسیاری از سخنان شما اندیشه را نیمه جان میکنند.
زیرا که اندیشه پرنده ایست آسمانی که در قفس سخن شاید به راستی بال هایش را باز کند ولی به
پرواز در نمی آید.
در میان شما کسانی هستند که از بیم تنهایی به پرگویان پناه میبرند.

سکوت تنهایی خوشیتن برهنه ی آنها را در برابر چشم شان آشکار میکند و از ان میگریزند
و کسانی هستند که سخن میگویند و بی آنکه بدانند یا بیندیشند حقیقتی را آشکار میکنند که خود در
نمی یابند.

و کسانی هستند که حقیقت را در درون خود دارند ولی ان را بر زبان نمی آورند
در سینه ی این گونه کسان است که روح در سکوت آهنگین خود خفته است.

هنگامی که در راه یا در میدان بازار به دوست خود بر می خوردی بگذارید که روح تان لب های تان را
به جنبش در آورد و زبان تان را رهبری کند.

بگذارید صدایی که در صدای شماس با گوشی که د گوش اوست سخن بگوید.

زیرا که روح او حقیقت دل شما را نگاه می دارد همچون طعم شرابی که در خاطر می ماند
هنگامی که رنگ از یاد رفته اس و جامی در میان نیست.

درباره ی زمان

آنگاه ستاره شناسی گفت:

- ای استاد درباره ی زمان چه می گویی؟

و او پاسخ داد:

- شما می خواهید زمان را که بی اندازه و اندازه ناپذیر است اندازه بگیرید.

می خواهید رفتارتان و حتی روح تان را از روی ساعات ها و فصل ها راه ببرید.

از زمان رودخانه ای می سازید و در کنارش می نشینید تا گذر آن را تماشا کنید.

اما آنچه در وجود شما بی زمان است از بی زمان بودن زندگی آگگاه است
و می داند که دیروز همین خاطره ی امروز است و فردا رویای امروز.
و آن روحی که در درون شما می خواند و می اندیشد هنوز در دایره ی همان نخستین لحظه ای ست که
ستاره ها را در آسمان پراکند.
کیست از میان شما که احساس نکند توانایی مهر ورزیدنش بی پایان است؟
با این همه کیست که احساس نکند آن مهر گرچه بی پایان است در مرکز وجود او در بند مانده است و
در گردش نیست گردش از مهر اندیشه ای به مهر اندیشه ای و از مهر کاری به مهر کاری دیگر؟
و آیا زمان هم مانند مهر تقسیم ناپذیر و بی مکان نیست؟
اما اگر ناگزیر باید زمان را در اندیشه ی خود با فصل ها اندازه بگیرید پس بگذارید که هر فصلی هماه
ی فصل های دیگر را در برگیرد.
و بگذارید که امروز گذشته را با یاد در برگیرد و آینده را با رغبت.

درباره ی خوبی و بدی

آنگاه یکی از پیران شهر گفت :
-با ما از خوبی و بدی سخن بگو.
و او پاسخ داد :
-از آن خوبی که در شماست می توانم سخن بگویم اما نه از بدی .
زیرا مگر بدی چیست به جز خوبی که از تشنگی و گرسنگی خود رنج می کشد؟

راستی را خوبی چون گرسنه باشد حتی در غارهای تاریک در پی خوراک می گردد و چون تشنه باشد حتی از آب های مرده می نوشد.

شما هرگاه که با خوشتن خویش یکی باشید خوبید.

آنگه که با خویشتن خویش یکی نباشید بد نیستید.

زیرا خانه ای که در آن خلاف افتاده باشد کنام دزدان نیست خانه ایست که در آن خلاف افتاده است. و کشتی بی سکان شاید بی مقصدی در میان جزیره های پر خطر سرگردان شود اما به ته دریا فرو نمی رود.

شما آنگه خوبید که بکوشید از خود بدهید

هرگاه که در پی سودی از برای خود باشید بد نیستید.

زیرا آنگه که در پی سود باشید ریشه ای هستید که به خاک چنگ انداخته است و پستان او را می مکد. بیگمان میوه نمی تواند به ریشه بگوید "مانند من رسیده و پر آب باش و همیشه از مایه ی خود ببخش".

از برای میوه بخشیدن نیاز است چنان که گرفتن هم نیاز ریشه است.

شما آنگه خوبید که در گفتار خود تمام آگاه باشید اما هرگاه به خواب بروید و زبان تان هرز بگردد بد نیستید.

حتی گفتار لکنت آمیز هم بسا که زبان ناتوان را توان ببخشد.

شما آنگاه خوبید که با عزم تمام و گام استوار به سوی مقصد خود می روید.

اما هرگاه آن راه را لنگ لنگان بپیمایید بد نیستید.

حتی کسانی که می لنگند واپس نمی روند

اما ای تن درستان و تیز روان زنهار که در برابر لنگان ملنگید و این را مهربانی مپندارید.

شما به هزار گونه خوبید اما آنگاه که خوب نیستید بد نیستید.

تنها تن بهل و تن آسانید.

دریغا که گوزنان نمی توانند تیزپایی را به سنگ پستان بیاموزند.

خوبی شما در خواهشی ست که از برای رسیدن به خویشتن بزرگ خویش دارید و این خواهش در همه ی شما سرشته است

اما نزد پاره ای از شما این خواهش رود خروشانست که شتابان به سوی دریا می رود و رازهای کوه ساران و نغمه های بیشه زاران را با خدو می برد.

نزد پاره ای دیگر این خواهش جوی همواری ست که خود را در پیچ و تابهایش از یاد می برد و در رسیدن به ساحل دریا درنگ میکند.

اما زنهار آن که خواهش بیشتری دارد با آنکه پای خواهشش می لنگد نگوید "چرا آهسته و لنگ لنگان می روی؟"

زیرا خوبان حقیقی از برهنگان نمی پرسند "پس پیراهنت کجاست؟" یا از بی خانگان نمی پرسند "چه بر سر خانه ات آمده است؟"

درباره ی دعا

آنگاه یک زن روحانی گفت:

- با ما از دعا سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

- شما به هنگام سختی و نیاز دعا میکنید کاشکی در عین عافیت و در روزهای فراوانی هم دعا میکردید.

چون دعا چیست مگر گسترش خویشتن در اثر زنده؟

وگر از برای شما آسایش است که تاریکی خود را در فضا بریزید همچنین شادی میخواند کاری جز گریه نمی توانید کرد پس او را باید که بارها و بارها شمارا برانگیزد تا آنکه به خنده در آیید.

آنگاه که دعا میکنید در هوا بر می آیید تا با کسانی در همان ساعت دعا میکنند و جز در دعا آنها را نخواهید دید دیدار کنید.

پس بگذارید که زیارت شما از آن معبد نا پیدا همه خوشی باشد و دیدارتان همه شیرینی زیرا که اگر قصد شما از در آمدن به معبد چیزی جز خواستن نباشد چیزی نخواهید گرفت

وگر از برای فروانداختن خود به معبد در آیید کسی شما را فراز نخواهد آورد:

یا حتی اگر از برای آن به معبد در آیید که خیر دیگران را گدایی کنید درخواست شما شنیده نخواهد شد.

همین بس که به آن معبد ناپیدا در آیید.

من نمی توانم به شما بیاموزم که چگونه با کلام دعا کنید

خداوند به کلام شما گوش نمی دهد مگر آنکه که خود او از زبان شما سخن میگوید.

و من نمی توانم دعای دریاها و جنگل ها و کوه ها را به شما بیاموزم.

اما شما که زاده ی کوه ها و جنگل ها و دریاها هستید دعای آنها را در دل خود خواهی یافت.

و همین قدر که در سکوت شب گوش فرادهید صدای آنها را خواهید شنید که با سکوت می گویند

"خداوندا ای که خویشتن بال دار مایی

آنکه در ما اراده می کند اراده ی توست

آنکه در ما می خواهد خواهش توست.

انگیزش توست که شب ها مارا که از آن توست به روز می برد که خود از آن توست.

ما نمی توانیم چیزی از تو بخواهیم زیرا که تو نیازهای ما را می دانی پیش از آن که در ما زاییده شوند:

"تو خود نیاز مایی و هر چه بیشتر از خود به ما بدهی همه چیز به ما دادی".

درباره ی لذت

آنگاه زاویه نشینی که سالی یک بار به شهر می آمد پیش آمد و گفت:

- با ما از لذت سخن بگو.

و او در پاسخ گفت:

لذت ترانه ی آزادیست.

اما در آزادی نیست.

شکفتن خواهش های شماس.

اما میوه ی آنها نیست.

ژرفایی ست که بلندا را فرامیخواند.

اما خود نه ژرف است و نه بلند.

در قفس مانده ایست که به پرواز در می آید.

اما فضای فرو بسته نیست.

آری به راستی لذت ترانه ی آزادیست.

و من آرزو می کنم شما آن را از دل بسرایید اما نمی خواهم که در این سرایش دل خود را ببازید.

برخی از جوانان شما لذت را چنان می جویند که گوشی همه چیز همان لذت است و شما در حق آنها حکم می کنید و گوش مالشان می دهید.

من حکم نمی کنم و گوش مال نمی دهم من آنها را به جست و جو می خوانم.

زیرا که لذت را خواهند یافت اما نه تنها لذت را

لذت هفت خواهر دارد و کنتريت آنها از لذت بسی زیباتر است.

مگر نشنیده اید که مردی زمین را در پی ریشه می کند و به گنج رسید؟

برخی از پیران شما لذت را با تاسف به یاد می آورند همچون خطایی که در مستی از آنها سر زده باشد.
اما پشیمانی ابر آلوده کردن روح است نه ادبن کگردن آن.

آنها باید لذت های خود را با سپاس به یاد بیاورند چنان که برداشت محصول تابستان را به یاد می آورند.

اما اگر پشیمانی از برای آنها آسایشی در بردارد بگذاری بیاسایند.

در میان شما کسانی هستند که نه چندان جوان اند که به جست و جو بروند و نه چندان پیر که به یاد بسنده کنند

و از بیم جستن و به یاد آوردن از هرگونه لذتی کناره می گیرند مبدا از روح غافل شوند یا آن را بیازاند.
اما ترک لذت خود لذت آنهاست.

پس آنها هم گنج خود را می یابند گرچه با دست های لرزان در پی ریشه می گردند.

اما به من بگوئید کیست که بتواند روح را بیازارد؟

آیا بلبل سکوت شب را بر هم می زند یا پروانه ی شب تاب تابش ستارگان را؟

آیا زبانه یا دود آتش شما بر دوش باد سنگینی می کند؟

آیا گمان میکنید روح تالاب آرامیست که بتوانید با چوبی آن را بیاشوبی؟

بسیار پیش می آید که لذتی را از خود دریغ می دارید اما هوس آن را در گوشیه از وجود خود می اندوزید.

کسی چه می داند که آنچه امروز از میان برخاسته است در انتظار فردا ننشسته باشد؟

حتی تن شما میراث خود و نیاز بر خود را می شناسد و فریب نخواهد خورد.

تن شما چنگ روح شماست

با شماست که از این چنگ نوای خوش در آورید یا صدای ناخوش.

حال در دل خود می پرسید

"چه گونه در لذت آنچه را خوب است از آنچه بد بشناسیم؟"

به کشت زارها و باغ های خود بروید تا ببینید که لذت زنبور در این است که انگبین گل را گرد بیاورد

اما لذت گل هم در این است که انگبین خود را به زنبور بدهد

زیرا که از برای زنبور گل سرچشمه ی زندگیست

و از برای گل زنبور پیک مهر است

و از برای هر دو زنبور و گل دادن و گرفتن لذت و نیاز است و خوشی.

ای مردمان ارفالس در لذت های خود مانند گلها و زنبورها باشید.

درباره ی زیبایی

آنگاه شاعری گفت:

- با ما از زیبایی سخن بگو.

و او پاسخ داد:

زیبایی را در کجا می جوئید و او را چه گونه می یابید مگر آنگاه که او خود راه و راهبر شما باشد؟

و چه گونه از او سخن می گوئید مگر آنگاه که او خود بافنده ی سخنان شما باشد؟

غم دیدگان و آزرندگان می گویند

"زیبایی مهربان و ملایم است"

مانند مادر جوانی که نیم شرمنده از شکوه خود در میان ما راه می رود"

و شوریدگان می گویند:

"نه زیبایی از جنس قدرت است و هراس

مانند طوفان زمین زیر پا و آسمانی بالای سر ما را می لرزاند".

خستگان و فرسودگان می گویند:

"زیبایی از جنس زمزمه ی نرم است و در روح ما سخن می گوید

صدایش در برابر سکوت های ما وا می رود مانند پرتو ضعیفی که از بیم سایه می لرزد"

اما بی قرارا می گویند:

"ما صدای فریاد او را در کوه ها شنیده ایم

با فریادهای او صدای سم اسب و تپش بال و غرش شیر همراه بود".

هنگام شب نگهبانان شهر می گویند

"زیبایی سحرگاهان از مشرق سر بر می آورد"

و هنگام نیمروز کارگران و مسافران میگویند

"ما او را دیده ایم که از پنجره های غروب خورشید روی زمین خم شده بود"

در زمستان کسانی که در میان برف مانده اند می گویند

"زیبایی با بهار جست و خیزکنان از روی تپه ها می آید".

و در گرمای تابستان دروگران میگویند

"ما او را دیده ایم که با برگ های پاییزی می رقصید و در گیسوانش مشتی برف به چشم می خورد"

شما همه ی این چیزها را درباره ی زیبایی گفته اید

اما به راستی نه از زیبایی بلکه از نیازهای برنیامده سخن گفته اید.

و زیبایی نیاز نیست خوشی محض است.

نه کامیست تشنه و نه دستیست تهی و دراز کرده.

زیبایی دلیست برافروخته و رهیست سرمست شده

زیبایی نقشی نیست که بنگرید یا نوایی که بشنوید.

نقشیست که با چشم بسته هم می بینید و نواییست که گوش بسته هم می شنوید.

نه شیره ای ست که در شیار درختی جاری شود و نه بالی که به چنگالی بسته باشد

زیبایی باغیست همیشه بهار و دسته ی فرشتگانی همیشه در پرواز.

ای مردمان ارفالس زیبایی زندگیست آنگه که پرده از رخسار پاک خود بر می دارد.

اما زندگی شماست و پرده شما.

زیبایی هستی سرمدیست که روی خود را در آینه مینگرد.

اما هستی سرمدی شماست و آینه شما.

درباره ی دیانت

آنگاه روحانی پیری گفت:

- با ما از دیانت سخن بگو.

و او گفت:

آیا من امروز از چیز دیگری سخن گفته ام؟

مگر دیانت هر کاری و هر اندیشه ای را در بر نمی گیرد؟

و نیز ان چیزی را که نه کار است و نه اندیشه بل شگفتی و شگفت آوری است که مدام از روح می جوشد حتی هنگامی که دست ها سنگ را می تراشند یا چرخ بافندگی را به کار می اندازند؟

کیست که بتواند ایمانش را از اعمالش جدا کند یا اعتمادش را از اشتغالش؟

کیست که بتواند ساعت هایش را پیش خود بگستراند و بگوید

"این از برای خدا و این از برای خودم این از برای روحم و این از برای تنم؟"

همه ی ساعت های شما بال هایی هستند که در آسمان پرواز میکنند از خویشتن به خویشتن.

ان کس که اخلاقی را همچون فاخرترین جامه اش می پوشد بهتر است برهنه باشد.

باد و خورسید پوستش را سوراخ نخواهد کرد.

و آن کس که رفتارش را با قواعد کردار راه می برد پرنده ی ترانه خوان خود را در قفس محبوس میکند.

آزاد ترین ترانه از پشت میله ها و سیم ها بیرون نمی آید.

و آن کس که پرستش از برایش پنجره ای ست که او باز میکند و نیز می بندد هنوز به خانه ی روح خود برنیامده است که پهنای پنجره هایش از سپیده دمات است تا سپیده دمان.

زندگی روزانه ی شما معبد شما و دیانت شماست.

هرگاه داخل می شوید همه چیز خود را با خود بردارید.

خیش و پتک و ماله و عودتان را با خود بردارید

چیزهایی که به حکم ضرورت یا از برای خوش دلی ساخته اید

زیرا که در عال رویا نمی توانید از دستاوردهای خود فراتر بروید یا از شکست های خود فروتر بیفتید.

و همه ی مردمان را با خود ببرید:

زیرا که در کار پرستش نمی توانید از امیدهای ایشان بالاتر پرواز کنید یا از نومییدی هایشان پایین تر بروید.

و اگر می خواهید خدا را بشناسید پس در حل معماها مکوشید .
به گرداگرد خود بنگرید تا او را ببینید که با کودکان شما بازی میکند .
به آسمان بنگرید او را خواهید دید که در میان ابرها گام برمی دارد دست هایش را در آذرخش دراز
میکند و با باران فرود می آید .
او را خواهید دید که در گلها می خندد سپس برمیخرد و دست هایش را در درخت ها تکان می دهد .

درباره ی مرگ

آنگاه المیرا به سخن در آمد و گفت :
- حال می خواهیم از مرگ پرسیم .
و او گفت :
- شما می خواهید از راز مرگ سر در بیاورید .
اما این راز را چه گونه پیدا میکنید مگر آنکه او را در دل زندگی بجوید ؟
بوی که چشمان شب گیرش در روز کور است از راز روشنایی سر در نمی آورد .
اگر به راستی می خواهید روح مرگ را ببینید دروازه ی دل خود را به روی زندگی باز کنید .
زیرا که زندگی و مرگ یک چیزند چنان که رودخانه و دریا هم یک چیزند .
دانش خاموش شما از هستی ان سوتر در ژرفای امیدها و آرزوهایتان خوابیده است
و همان گونه که دانه در زیر برف خواب می بیند دل شما در رویای بهار سیر میکند .
به رویا ها اعتماد کنید زیرا که دروازه ی ابدیت در انها نهفته است .

ترس شما از مرگ لرزش جان آن چوپانی ست که در برابر پادشاه ایستاده است تا دست تفقدی بر شانه اش بگذارد.

آیا چوپان در زیر لرزش خود شاد نیست از این که نشان پادشاه را بر تن خواهد داشت؟

و با این همه آیا او از لرزش خود آگاه نیست؟

زیرا که کردن چیست مگر برهنه ایستادن در باد و آب شدن در آفتاب؟

و نفس نکشیدن چیست مگر آزاد کردن نفس از زر و مد بی قرار چنان که بالا برود و بگسترد و بی هیچ مانعی خدا را بجوید؟

فقط آنگاه که از چشمه ی سکوت بنوشید به راستی می توانید سرود بخوانید.

و آنگاه که به قله ی کوه رسیده باشید بالا رفتن را آغاز میکنید.

و روزی که زمین اندام های شما را فرا میخواند آنگاه است که به راستی به رقص می آیید.

اکنون شب فرا رسیده بود.
و المیترای پیش‌گو گفت: مبارک باد این روز
و این جا و روح تو که سخن گفت.
و او در پاسخ گفت: آیا من بودم که سخن
می‌گفتم؟ مگر من خود شنونده نبوده‌ام؟

آنگاه از یلدهای معبد فرود آمد و مردمان
همه از پیش‌اش روانه شدند. و او به کشتی‌اش
رسید و بر عرشه ایستاد.
و باز رو به مردمان کرد و صدایش را بالاتر
برد و گفت:
ای مردمان اُرفائِس، باد به من می‌گوید که
از پیش شما بروم.
شتاب من از شتاب باد کمتر است، اما باید
بروم.

ما سرگشتگان، که همیشه راه‌های ترفته را
می‌جویم، هیچ روزی را در همان جایی آغاز
نمی‌کنیم که دیگر روز را به پایان برده‌ایم؛ و هیچ
خلوئی ما را در همان جایی نخواهد یافت که غروب
از ما جدا شده است.

هنگ می که رس به خوا می رود، ما سر راه
خود می روی

ما سر گاه مصلحت جانجو، و آنگاه به دست یابد
پیرا که می شود که رسیده و یخته باشد

زورهای من در میان شما کوتاه بود، و کوتاهی تر
سخنی که با شما گفتم.

اما اگر صدای من در گوش شما می خورد، و
من از یاد شما بروم. آنگاه من باز خواهم آمد،
و با دلی پر مایه تر و زبانی بیشتر گوئی اسرار
روح سخن خواهم گفتم.

آری، من با منت دریا باز می آیم.

و گرچه مرگ من پنهان کند و سکوت بزرگ مرا
در نگیرد، باز جویای درک و در قفس شما می خورم شد
و جفت و جوی من پیچیده نخواهد بود.

اگر چیزی از باب حقیقت گفته باشم، آن حقیقت
خود را در صدای روشن تری شما می خواهد یافت.
و در سحری که به اندیشه های شما نزدیک تر باشد.

ای سرمدی رفلس، من با یاد می روم. اما
به اعتباری خدایی.

و اگر امروز روزی در میان شما می رود.

من نیاشد، پس بنگاریم توری باشد از برای
روزی دیگر.

نیازهای انسان دیگرگون می شوند، اما نه
مهر او و نه خواش او از برای این که مهرش
نیازهایش را برآورد.

پس دامیده که من از سکوت بزرگ
باز می گزدم.

آر میی که با صدایان با یاد می روم و شمع را
در گشت زاران پر جا می گذارد و لا خواهد رفت و
ای خواهد شد و به صورت باران هر خواهد ریخت
من هم به آن می شباهتم نبودم.

در آرام شب میان کوچه های تنگ رفته و
روح من به خانه های شما سر کشیده است.

دل های شما با دل من پیچیده است و نفس شما
بر چهره من دمیده است. و من همه شما را ساختم.

آری، من تمامی شما را در تمام

و در خواب رویاهای شما عمل رویاهای من پیدا، به

پس وقت ها که من در میان شما دریاچه ای بوده ام

در میان کوهستان

من آینه ای بوده که نفس قهقهه و هم دامه های

شما، و حق نفس گله های اندیشه ها و آرزوهای
گذران شما را در خود می انداختم.

و حنۀ کودکان شما در جویبار شما و خواش
جوانان شما در رودخانه ها به سکوت من راه می یافت.
و چون به ژرفای وجود من می رسید آن
جویبارها و رودخانه ها از سرودن ترانه های خود
باز می ماندند.

اما از خنده شیرین تر و از خواش بزرگ تر
هم به نزد من آمده است.

و آن نامتاهی موجود در شما بود؛
آن انسان بسیار بزرگی که شما یاخته ها و
رگ های وجودش هستید؛

آی کسی که در سرودش ترانه شما نیش
بی صدایی بیش نیست.

بزرگی شما در وجود آن انسان بسیار بزرگ
است.

و از دیدن او بود که من شما را می دیدم و
به شما مهر می ورزیدم

زیرا که مهر به کدام جای دوردستی می تواند
رسید که در دامنه آن جهان رنگ نباشد.

کدام پیش، کدام چشم داشت و کدام پندار

از اوج آن پرواز قراتر می توان رفت.

آن انسان بسیار بزرگی که در وجود شماست
مانند درخت بلوط تنه او است پوشیده از
شکوفه های سبب.

نخروی او شما را به زمین می بندد، عطرا

شما را به آسمان می بزد، و در پایداری او شما از
موت در امانید.

به شما گفته اند که مانند هر زنجیری ضعیف

شما به اندازه ضعیف ترین حلقه زنجیر است.

اما این تبی از حقیقت بیش نیست. قوت شما

هم به اندازه قوی ترین حلقه است.

اندازه گرفتاری شما با کوچک ترین کارتان

مانند حساب کردن قدرت دریاست از روی ضعف

کفر موج های آن.

دوری کردن در حق شما از روی ناتوانی هانان

مانند مقصر شناختن فصل هاست به دلیل

ناپایداری شان.

آری، شما به دریا می خائید،

و با آن که کشش های سنگین بر کرانه شما در
انتظار من به گیل ششید اند نمی توانید باز هم
مانند دریا، متو خود را به شتاب وادارید
و شما به فصل ها می مایید،
و غمخیز در روستایان تان بهار تان را انگار
می کنید،

باز هم بهار، که در درون شما آرمیده است.
در مسیقی خواب لبخند می رند و آزرده نمی شود
گمان نکنید من این ها را از برای آن به شما
می گویم که به یکدیگر بگویید «ما را چه خوب
ستود و به جز خوبی دن ما ندید.»
من فقط سخنانی را بر زبان می آورم که شما
خود در اندیشه می دانم.
مگر دانش سخن چیزی است به جز سادگی
از دانش بی سخن؟

اندیشه های شما و سخنان من موج هایی هستند
از حلقه سر بسته ای که سابقه دیروز ها صان را
در خود نهفته است،
و سابقه روز های کنونی را، آن گاه که رمی
نه ما را می ساخت و نه خوشن را.
و سابقه شادی را که زمین آشفته برد

مردان دانیایی به سوی شما آمده اند. اما از
دانیایی خود بهره ای به شما بدند. من آمده ام تا از
دانیایی شما چیزی بیستام؛
و می بینم به چیزی رسیده ام که از دانیایی
بزرگ تر است.

این روح فروزانی ست در درون شما که مدام
از پرتو خود فروزان تر می شود،
در همان حالی که شما، بی خبر از گسترش او،
از فرو مردن روز های خود می نالید
این همان زندگی ست که در پی زندگی
می گردد. در تن هایی که از نور می ترسند.

در اینجا غمخوری نیست.
این کودها و دشت ها گهواره اند و بلکان
هرگاه از زمینی می گذرید که نیاکان خود را
در آن به خاک سپرد اید خوب به آن زمین نگاه
کنید. تا ببینید که شما و فرزندان دست در دست
بر فراز آن می رقصید
راستی را، با وقت ها که شما شادی می کنید
و خود نمی دانید.

میان تپه ها خفته چینی کرده ام.
شما مرا از روی صفا پندارید. و من در
ایوان معبد خوابیده ام.
با این حال، مگر مهر و عنایت شما به روز ها و
شب های من نبود که خوراک را به گام من شیرین
می کرد و خواب مرا پیرا رویاهای رنگین؟

از برای این من شما را هر چه بیشتر تبرک می کم
شما چه بسیار می دهید و خود نمی دانید که
چیزی داده اید.

راستی را، آن مهربانی که خود را در آینه
می نگرد به سنگ مبدل می شود.
و آن کار نیکی که خود را به نام های نازنین
می خواند از خود تفریتی بر جا می گذارد.

پار نای از شما مرا دیر جوش و مسب از نهایی
نامیده اید،
و گفته اید «این مرد با درختان جنگل سخن
می گوید، ولی نه با مردمان.
» بر فراز تپه ها می نشیند و شهر ما را از بالا
نظاره می کند.»

دیگران به سوی شما آمده اند و وعده های
رینی به ازای ایمان تان به شما داده اند و شما به آن ها
ثروت و قدرت و شکوه داده اید.
من کمترین وعده ای به شما نداده ام و بیشتر بر
بهره را از سخاوت شما برده ام.
شما تشنگی مرا به آب زندگی بیشتر کرده اید.
بی گمان از برای انسان هدیه ای بالاتر از آن
نیست که غمزه هدف هایش را به لب های خشک
بدل کند و غمزه زندگی را به چشمه آب.
اختیار من و پاداش من در همین نهفته است. —
در این که هرگاه بر سر آن چشمه می آیم تا
جرعه ای بنوشیم، می بینم که آن آب خود تشنه است؛
و هنگامی که من او را می نوشم، او هم مرا
می نوشد.

پار ای از شما پنداشته اید که از فرط غرور و
تبرم است که من هدیه ای نمی پذیرم.
به راستی غرور من نمی گذارد که مزدی بگیرم،
اما نه هدیه ای.
تنها مرا بر سر سفره خود خوانده اید و من در

راست است که من او تیره بالا رفته ام و دم
جای دور گام زده ام
چه گونده می توانستم شما را ببینم مگر از
بلندی بسیار و از راه دور
به راستی انسان چه گونه می تواند نزدیک باشد
اگر دور نباشد؟

پارهای دیگر از میان شما سرا خوانده اند
نه با سخن و گفتند
«ای ناشناس، ای ناشناس، ای عاشق بلندی های
پی دسترس، چرا در قلعه هایی صخری می کنی که عقاب ها
لانه می سازند؟»
«چرا می خواهی آنچه را به دست نیامدی است
به دست بیاوری؟»

«چه طوفانی را در تور خود به دام می اندازی،
«کدام پرنده بخاراگونه را در آسمان شکار
می کنی؟»

«بیجا و یکی از صا باش.
«فروید، اما از نان ما بخور و از غراب ما
بنوش»
آنها در تنهایی روح خود چنین می گفتند.

اما اگر نهایی شان زیاده تر می بود می دانست
که من نمی جویم مگر راز خوشی و دلچسپی را.
و شکار نمی کنم مگر آن خورشید بزرگ شما را
که در آسمان گام می زند.

اما شکار زن خود چیزی به جز شکار
نیست.
زیرا بسیاری از تیرهای من از کمان من جدا
شدند تا بر سینه من بنشینند.
و پرنده نیز چیزی به جز خرنسده نیست.
زیرا آنگاه که بال های من در آفتاب گسترده
می شدند، سایه آنها بر روی زمین لاک پشتی
پیش نبود.

و من که باور داشتم شک نیز می آوردم:
زیرا چه بسیار که انگشتم را در زخم خویش
فرو بردم تا به شب بیشتر باور داشته باشم و شما را
بیشتر بشناسم.

و با این باور و این دانش است که می گویم
شما در تن خود یا در خانه خود یا در
کشتزار خود محبوس نیستید.

آنها که شما هستید - لاترا از کوه سبز دلور و -
بد سفر می کنید.
آن چیزی نیست که از برای گرما به قفس
بخرد یا از برای امان مورخان در زمین مجبور
آن چیزی است آزاد. روحی است که زمین را
در برگرفته است و در شیر جریان دارد.

اگر این سخنان به گوش همه می آمد، مکنون
تا آن ها را روشن کنید.
در آغاز همه چیزها مهم و ابراهیم است.
اما نه سراجیم از راه
و من می خواهم که شما مرا به نام مرا خبر
در یاد داشته باشید.
زنده گی و هر آنچه زنده است، در همه طرفه
می بندد. نه در جور.
و کیست که نداند باور همان همه خشکیده
است؟

از شما می خواهم که چون مرا به یاد می آورید
چیزی به یاد داشته باشید که
نتیجه ضعیف ترین و متعجب ترین غش

و خود را به نظر می آید، مری ترین و ضعیف ترین
عصر است
مگر همان نفس شما نیست که استخوان ها را
محبت کرده و بر پا داشته است؟
و مگر همان رهایی که در یاد هیچ کدام
شما نبوده است نبوده که شهر شما را، و هر چه را
در اوید، ساخته است؟
اگر می توانستید برآمدن آن نفس را ببینید،
هیچ چیز دیگری نمی دیدید
و مگر خواهی رؤیا را می شنیدید، هیچ صدای
دیگری نمی شنیدید.

اما این ها را شما نمی بینید و نمی شنیدید، و باکی
نیست.
آر پرده ای که بر چشم شما کشیده شده است
با همان دستی که آن را بافته است برداشته
خواهد شد.
و آن گلی که گوش شما را پر کرده است با همان
انگشتانی که آن را سرشته اند سوراخ خواهد شد
و شما خواهید دید
و شما خواهید شنید

اما از این که کور بوده ای و از این که
کر بوده ای نترس. خواهید بود
زیرا که آن روز غایت بهار صمد چیزها را
خواهید شناخت.
و تاریکی را مانند و شبایی سیاه خواهید
داشت.

پس از گفتن این چیزها او به گرداگرد خود
نگریست و ناخدای کشتی خود را دید که پشت
سکان ایستاده بود و گاهی بادبان های یرباد را
می نگریست و گاهی افق دور را.
آنگاه گفت

چه شکیباست، چه سبار شکیباست، این
ناخدای کشتی من.

به دمی وزد و بادبان ها بی قرارند.
حتی سکان هم خواهان فرمان است.
با این حال ناخدای من آرام در انتظار سکوت
من ایستاده است.

و ملاحان من هم، که آوار دریای سزگ تر را
شمیداند، با شکیبایی به سخنان من گوت
داده اند.

اکنون بیش از این در انتظار می ماند
من آساده ام.
حدوبار به دریا رسیده است، و بار دیگر
ماه سرگوار غرندهش را در آغوش می کشد

بدرود، ای مردمان ارفالین.
این روز به پایان رسیده است،
و بر روی ما بسته می شود. چنان که زنبق آبی
برج های خود را بر روی فردای خود می بندد.
آنچه را در اینجا به ما داده شد، نگاه
می داریم.

و اگر پس نبود، باز گرد هم فرازم می آیم و
باز دست خود را به سوی دهنده دراز می کنیم.
فراشوش میکنید که من به سوی شما باز
می گویم.

تا چندی دیگر، خواهش من بار دیگر خاک و
غبار را از برای تن دیگر فرازم می آورد.
تا چندی دیگر، دمی بر بال باد می آیم،
و آنگاه زنی دیگر باز مرا خواهد زایید.

بدرود بر شما و بر آن جوان جوانی که با شما
به سر بردم.

همین دیروز بود که ما یکدیگر را در
رؤنا دیدیم.

شما در تنهایی من از برایم سرود خوانده ای.
و من از خواهش های شما برچی در آسمان ساختم.
اکنون خواب از سر ما پریده است و رؤیای
ما به پایان رسیده و دیگر سحرگاهان نیست.

هنگام نیم روز است و نیم بیداری ما به روز
تمام پیوسته است و ما باید از هم جدا شویم.

هرگاه در نیم روشنی یاد بار دیگر یکدیگر را
ببینیم، باز با یکدیگر سخن می گویم و شما از برای
من سرود ژرف تری می خوانید.

و هرگاه دست های ما در رؤیای دیگری
به هم برسند، بوج دیگری در آسمان خواهیم
ساخت.

او پس از آن که چنین گفت اشارت
به دریانوردان کرد و آن ها در دم لنگر برداشتند
و مهار های کشتی را باز کردند و به سوی مشرق
روانه شدند.

و مردمان اواز برداشتند. چنان که کربی
یکی دل، و صدای شان در هوای سامانگان برخاست
و مانند صدای شیپور بزرگی روی دریا را
پیمود.

تنها المیترا خاموش بود و کشتی را می نگریست
تا در میان به از نظر ناپدید شد.

و آنگاه که همه مردمان پراکنده شدند المیترا
همچنان تنها بر روی دیوار دریا ایستاده بود و
صدای او را در دل خود به باد می آورد که می گفت

«تا چندی دیگر، دمی بر بال باد می آیم، و
آنگاه زنی دیگر باز مرا خواهد زایید.»

کتاب دوم

دیوانه

چگونه دیوانه شدم

از من می پرسید که چه گرسنه دیوانه شدم
چنین روی داد: یک روز، بسیار پیش از آن که
خدایان بسیار به دنیا بیایند، از خواب عمیقی بیدار
شدم و دیدم که همه نقاب‌هایم را دزدیده‌اند —
همان هفت نقابی که خودم ساخته بودم و در هفت
زندگی‌ام بر چهره می گذاشتم. پس بی نقاب در
کوچه‌های پُر از مردم دویدم و فریاد زدم «دزد،
دزد، دزدانِ نابکار»، مردان و زنان بر من خندیدند
و پاره‌ای از آن‌ها از ترس من به خانه‌های شان
پناه بردند.

هنگامی که به بازار رسیدم، جوانی که بر سر
بامی ایستاده بود فریاد برآورد «این مرد دیوانه
است.» من سر برداشتم که او را ببینم؛ خورشید
نخستین بار چهره برهنه‌ام را بوسید. نخستین بار
خورشید چهره برهنه مرا بوسید و من از عشق
خورشید مشتعل شدم، و دیگر به نقاب‌هایم نیازی
نداشتم. و گویی در حالی خلسه فریاد زدم «رحمت،
رحمت بر دزدانی که نقاب‌های مرا بردند.»

چنین بود که من دیوانه شدم.

و از برگشت دیوانگی هم به آزادی و هم
به امنیت رسیده‌ام؛ آزادی تنهایی و امنیت از
فهمیده شدن، زیرا کسانی که ما را می‌فهمند
چیزی را در وجود ما به اسارت می‌گیرند.
ولی مبادا که از این امنیت، زیاد غرور شوم. حتی
بک دزد هم در زندان از دزد دیگر در امان است.

حدا

در روزهای کهن، هنگامی که نخستین لرزش
سخن به لب‌هایم آمد، ارکود مقدس بالا رفتم و با
خدا گفتم «خداوند گارا، من بنده توام. اراده پنهان
تو قانون من است و تا ابد تو را فرمان‌بردارم.»
اما خدا پاسخی نداد، و مانند طوفانی
سپه‌گین گذشت.

آنگاه پس از هزار سال از کوه مقدس بالا رفتم
و باز با خدا گفتم «آفریدگارا، من آفریده توام. تو
مرا از گل ساختی و من همه چیزم را از تو دارم.»
اما خدا پاسخی نداد و مانند هزار پیل
تیز پرواز گذشت.

آنگاه پس از هزار سال باز از کوه مقدس بالا
رفتم و با خدا گفتم «ای پدر، من فرزندی توام. تو با
رحمت و محبت مرا به دنیا آوردی. و من با محبت و
عبادت ملکوت تو را به ارث می‌برم.»
اما خدا پاسخی نداد و مانند می‌می که نپدهای
دور دست را می‌پوشاند گذشت.
آنگاه پس از هزار سال باز از کوه مقدس بالا

رفتم و خدا حکمت حدای من، ای آسمان و
سراپاهای من، من دیر در توام و تو فردای من. من
ریشه توام در خاک و بوگلای منی در آسمان
و ما با هم در برابر خورشید می‌یابیم.»
آنگاه خدا پرمین خمید و در گوتم سخنان
شیرینی به تیرا گفتم. و مانند دریایی که جویباری را
در بومی گیرد مرا در برگرفت.
و هنگامی که به دره‌ها و دشت‌ها فرود آمدم
خدا هم آنجا بود.

دوست من

ای دوست من، من آن نیستم که می‌فانم
شود پیراهنی است که به تن دارم — پیراهنی بافته
زبان که مرا از پریش‌های تو و تو را از غرامت‌های
من در امان می‌دارد.
آن «من»ی که در من است، ای دوست، در خانه
خاموشی ساکن است و تا ابد همان‌جا می‌ماند؛
ناشناس و در نیافتنی.

من نمی‌خواهم هر چه می‌گویم باور کنی و
هر چه می‌کنم بپذیری — زیرا سخنان من چیزی
جز صدای اندیشه‌های تو و کارهای من چیزی
جز عملی آرزوهای تو نیستند.
هنگامی که تو می‌گویی «باد به مشرق
می‌وزد» من می‌گویم «آری به مشرق می‌وزد»؛
زیرا نمی‌خواهم تو بدانی که اندیشه من در بند
باد نیست، بلکه در بند دریاست.
تو نمی‌توانی اندیشه‌های دریایی مرا دریایی،
و من هم نمی‌خواهم که تو دریایی. می‌خواهم
در دریا تنها باشم.

دوست من، وقتی که سرو تو رو است، تو به
 من شب است: به این همه من از رقص روشنی
 بیرون برقرار تبه ها سخن می گویم، و از سایه
 بفتق که در دانه از دره می گذرد: زیرا که تو
 توانه های تاریکی مرا نمی شوی و سایش پال می
 مرا بر ستارگان نمی بینی: و من گویی نمی خواهم
 تو ببینی یا بشنوی: می خواهم به شب تنها باشم.
 عینگاهی که تو به آسمان خودت فرامی شوی
 من به دوزخ خودم فرو می روم: حتی در آن
 جنگام تو از آن سوی هفاکوس می گذر: مرا آواز
 می دهی «همرا من، رفیق من»، و من در پاسخ تو را
 آواز می دهم «رفیق من، همراه من». زیرا من
 نمی خواهم تو دوزخ مرا ببینی: شراره اش چشمت را
 می سوزاند و دودش مشامت را می آزارد. و من
 دوزخ را بیش از آن دوست می دارم که بخوابم
 تو به آنجا بایی: می خواهم در دوزخ تنها باشم
 تو به راسق و زبانی و درستی مهر می وزی،
 و من از برای خاطر تو می گویم که مهر ورزیدن
 به بی وفا خوب و زیاده است: ولی در دل خودم
 به مهر تو می خنم: گرچه نمی خواهم تو حدهام را
 سببی: می خواهم تنها بخنم.

دوست من، تو خوب و عشیار و دانا هستی: یا
 نه، تو عین کفالی: و من هم با تو از روی دانی
 و عشیاری سخن می گویم، گرچه من دیوانه
 ولی دیوانگی ام را می پوشانم: می خواهم تنها
 دیوانه باشم
 دوست من، تو دوست من نیستی، ولی من
 چه گونه این را به تو بفهمانم؟ راز من راز تو
 نیست، گرچه با هم راز می رویم: دست در دست.

دوست من، تو خوب و عشیار و دانا هستی: یا
 نه، تو عین کفالی: و من هم با تو از روی دانی
 و عشیاری سخن می گویم، گرچه من دیوانه
 ولی دیوانگی ام را می پوشانم: می خواهم تنها
 دیوانه باشم
 دوست من، تو دوست من نیستی، ولی من
 چه گونه این را به تو بفهمانم؟ راز من راز تو
 نیست، گرچه با هم راز می رویم: دست در دست.

دوست من، تو خوب و عشیار و دانا هستی: یا
 نه، تو عین کفالی: و من هم با تو از روی دانی
 و عشیاری سخن می گویم، گرچه من دیوانه
 ولی دیوانگی ام را می پوشانم: می خواهم تنها
 دیوانه باشم
 دوست من، تو دوست من نیستی، ولی من
 چه گونه این را به تو بفهمانم؟ راز من راز تو
 نیست، گرچه با هم راز می رویم: دست در دست.

روزی که در شهر دور دهن به نام ویرای
پادشاهی خوش می کرد که نم توانا بود و هم دانا
مردمان او توانایی اش می رسیدند و به سبب
دانی اش دوستش می داشتند
در میان این شهر چاهی بود که آب سرد و
رانی داشت و همه مردم شهر از آن می نوشیدند.
حی پادشاه و درباریانش زیرا که چاه دیگری
نبود

یک شب هنگامی که همه در خواب بودند،
چاهوگری وارد شهر شد و حقت قطره از صانع
شگفتی در چاه ریخت و گفت: «از این ساعت به بعد
هر که از این آب بنوشد در خانه می شود.»

پادشاه فردا همه ساکنان شهر، به جز پادشاه
و وزیرش، از چاه آب نوشیدند و خواب شدند.
چنان که چاهوگر گفته بود

آن روز مردمان در کوچه های بار یک و در
بازارها کاری نداشتند جز این که با هم خوراکی
«پادشاه ما دیه اید است. پادشاه ما و وزیرش

عقلشان را از دست دادند. پس کسی که صبح
بیدار می شود به حکم پادشاه در خانه نشین
دهیم باید او را سرنگون کنیم»
آن شب پادشاه فرمود تا یک جام زرین از
آب چاه پر کنند، و وقتی که جام را آوردند، از آن
نوشید و به وزیرش داد تا او هم بنوشد
از آن شهر دور دست ویرانی غریب شد
برخاسته زیرا که پادشاه و وزیرش عقلشان را
باز یافته بودند

سه مرد در می خاستای گرد آمدند یکی
یاقده بود، دیگری نجار و سه دیگر گوزکن
یاقده گفت: «امروز یک کفتی گستر خوب
به دو سگ ز فرور حتم. بیایید هر چه می خواهیم
شراب بنوشیم.»

نجار گفت: «من هم امروز بهترین تانوم را
فروختم. یک پارچه بزرگ گوشت بریان با
شراب مان می خوریم.»

گوزکن گفت: «من فقط یک گوزکنم. ولی
مشتقی دو برابر مزد داد. بیایید نان غسلی هم
بخوریم.»

آن شب کز می خانه گرم بود، زیرا که مشتریان
دهادم دستور شراب و گوشت بریان و نان غسلی
می دادند. و سرخوش بودند

می خانه دار هم دست هایش را به هم می مالید
و به زنش لبخند می زد. زیرا که مشتریان خوب
خرج می کردند.

هنگامی که می رفتند ماه در اوج آسمان بود

و آن سه مرد در راه پاهم آواز می خواندند و
غریبه می کشیدند.
می خانه دار و زنش در درگاه می خانه ایستاده
بودند و با نگاه آن ها را دنبال می کردند.
زن گفت: «آه! چه آقایانی! چه گشاده دست و
چه سرخوش! ای کاش هر روز این بخت را برای
ما به ارمغان می آوردند. آنگاه پسرمانی بایست
می خانه دار شود و این همه کار کنند. می توانستیم
او را به مدرسه بگذاریم تا کیشش شود.»

دیشب بفریح تازه‌ای اختراع کرده، و هنگامی که خواستم آغاز کنم یک فرشته و یک شیطان دوان دوان به خاندام آمدند. هر دو حلقه به هم رسیدند و بر سر تفریح تازه من با هم چنگیدند؛ یکی فریاد می‌زد که «ایس گناه است» — دیگری می‌گفت «عین تقوی ست».

سه روزی از آن که به دنیا آمدم، هنگامی که در گهواره اهلسم خوابیده بودم و یا حیرت و نگرانی به جهان تازه گرداگردم نگاه می‌کردم، مادرم به دایه رو کرد و گفت «حال بچه‌ام چه گونه است؟» دایه در پاسخ گفت «خوب است، پانز، من سه بار شیرش داده‌ام؛ تاکنون نوزادی به این خردی و به این شادی ندیده‌ام.»
من به خشم آمدم و فریاد زدم «دروغ است، مادرم؛ بسترم سخت است و شیری که نوشیده‌ام به دهانم تلخ می‌آید و بوی پستان در بینی‌ام ناخوش است و من سخت پی‌چاره‌ام.»
مادر نفهمید، و دایه نیز؛ زیرا زبان من زبان جهانی بود که از آن آمده بودم.
در بیست و یکمین روز زندگی‌ام، هنگامی که مرا نام‌گذاری می‌کردند، کشش بد مادرم گفت «ای پانز، خوشا به حالت که پسر مسیحی به دنیا آمد»
من در شگفت شدم و به کشش گفتم «بس

مادر من در بیست و یک سالگی بود، چون تو مسیحی به دنیا نیامدی.»

اما کشش هم زبان مرا نفهمید

پس از هفت ماه یک روز فال‌گیری به من تگر بست و به مادرم گفت «پسرت مردی محنت‌ور و زهری بزرگ خواهد شد.»

ولی من فریاد زدم — «این پیش‌گویی دروغ است؛ چون که من موسیقی‌دان خواهم شد و چیزی به جز موسیقی‌دان نخواهم شد.»

اما در آن سی هم زبان مرا نفهمیدند — و من بسیار در شگفت شدم

حال سی و سه سال گذشته است و در این مدت مادر و دایه‌ام و آن کشیش مرده‌اند. اجداد من رحمت کناد، ولی آن فال‌گیر هنوز زنده است. دیروز او را نزد یک در کلیسا دیدم؛ هنگامی که با هم سخن می‌گفتم، گفت «من همیشه می‌دانستم که تو موسیقی‌دان می‌شوی. حتی در زمان کودکی‌ات من آینده‌ات را پیش‌گویی کردم.»
من سخنش را باور کردم — زیرا که من هم زبان آن جهان دیگر را از یاد دادم.

زمانی که من در دل یک امر زندگی می‌کردم، از یک دانه شنیده که گفت «من یک روز دوشنبه می‌شوم، یاد در شاخه‌هایم نغمه خواهد خواند و خورشید بر برگ‌هایم خواهد رقصید و من در همه فصل‌ها پرومند و زیبا خواهم بود.»
آن‌گاه دانه دیگری گفت «من هم وقتی به جوانی تو بودم از این خیال‌ها در سر داشتم؛ ولی اکنون که می‌توانم امور را سبک سنگین کنم، می‌بینم که امده‌ایم پیورده بود.»
دانه سوم هم در آمد و گفت «من در خودمان چیزی که نشان جهان آینده بزرگتر باشد نمی‌بینم.»
دانه چهارم گفت «اما اگر آینده بزرگی در کار نباشد، زندگی ما یاودای پیش نخواهد بود.»
دانه پنجم گفت «چرا بر سر آنچه خواهیم شد جدال می‌کنیم، در حالی که حتی غی‌دانم چه هستیم.»
اب دانه ششم در پاسخ گفت «ما هر چه هستیم، همان خواهیم بود»

دانه خفتم گفت «من سه روزی می‌دانم که
چه در پیش است، ولی نمی‌توانم بیاں کنم»
آنگاه دانه هشتم سخن گفت: «و نه به و
دوم به و بسیاری دیگر به تا آن که همه به سخن
آمدند و من از بسیاری صداها چیزی نمی‌شنیدم
چنین بود که همان روز از آنجا به دلی یک به
رفتم که دانه‌هایش کم‌اند، و کهایش خاموش‌اند»

ستاره شناس

من و دوستانم مرد کوری را دیدیم که در سایه
معدن تنها نشسته بود. دوستانم گفت «بین، این
دانا ترین مرد سرزمین ماست»
آنگاه من از دوستانم جدا شدم و به سوی آن
مرد رفتم و درود گفتم، پس با هم سخن گفتیم.
لحظه‌ای بعد من گفتم «می‌بخشید که می‌پرسم:
ولی شما از کی کور شده‌اید؟»
«من کور به دنیا آمدم»
گفتم «چه رشته‌ای از دانش را دنبال می‌کنید؟»
گفت «من ستاره شناسم»
آنگاه دستش را روی سینه گذاشت و گفت
«من همه این خورشیدها و ماه‌ها و ستاره‌ها را
رصد می‌کنم»

سه مورچه

سه مورچه روی بیتی مردی که در آنرا
به خواب رفته بود به هم رسیدند. پس از آن که
هر یک به هم قیقه خود به هم‌دیگر دروغ گفتند،
هم‌کجا سرگرم گفت و گو شدند.
مورچه اول گفت «از این تب‌ها و ماه‌ها و
خورشیدها تا اکنون ندیده‌ام. قیام روز را در پی
دانه‌ای، هر چه باشد، گشته‌ام، هیچ چیزی پیدا
نمی‌شود»

مورچه دوم گفت «من هم چیزی پیدا
نکرده‌ام، به آن که هر گوشه و کماری را گشته‌ام.
من به گمانم همان چیزی است که همگان من
به آن می‌گویند زمین تیره و روان که چیزی در
آن نمی‌روید»

آنگاه مورچه سوم سرش را سس کرد و
گفت «دوستان، ما اکنون روی سی مورانه
ایستاده‌ایم. یعنی مور سررگ و پامناهی، که نسل
آن قدر بزرگ است که ما آن را نمی‌بینیم، و همه این
آن قدر وسیع است که ما حدودش را پیدا نمی‌کنیم»

و بعد این آن قدر شنیدیم که ما می‌سریم و
است که همیشه می‌روید و حاضر است.
چون که مورچه سوم این گونه سخن گفت.
مورچه‌های دیگر به یکدیگر نگاه کردند و
خندیدند.
در آن لحظه مرد خفته جنبی کرد و در خواب
دستش را برداشت و بیخوابش را حراست و هر سه
مورچه به شدند.



زمانی، هنگامی که داشتم یکی از خروشتن‌های
مردمان را به خاک می‌سپردم، گورکن پیش آمد و
به من گفت «از میان همه کسانی که برای به خاک
سپردن مرده به اینجا می‌آیند من تنها تو را
دوست می‌دارم.»

گفتم «تو بی‌اندازه لطف داری، ولی برای چه
مرا دوست می‌داری؟»

گفت «برای آن که همه گریان می‌آیند و گریان
می‌روند — تنها تویی که خندان می‌آیی و خندان
می‌روی.»



چشم یک روز گفت «من در آن سوی این دره‌ها
کوهری را می‌بینم که از سه پرتیبه است. این ریبا
نیست؟»

گوش خطه‌ای خوب گوش داد، سپس گفت
«پس کوه کجاست؟ من کوهری نمی‌شنوم.»

آنگاه دست در آمد و گفت «من بینورده

می‌کوهرم آن کوه را لمس کنم، من کوهری نمی‌بینم.»

بیبی گفت «کوهری در کار نیست، من او را
نمی‌بینم.»

آنگاه چشم به سوی دیگر چرخید، و همه

در باره رنه شکفت چشم گرم گفت و گو شدند و

گفتند «ای چشم یک جای کارس خراب است.»



در جوانی می‌شنیدم که در فلان شهر همه
مردمان مطابق دستورهای کتاب آسمانی زندگی
می‌کنند.

گفتم «من به آن شهر و عالمان رحمتش پناه
می‌برم.» شهر دور بود و من برای سفرم زانو را
بسیار با خود برداشتم. پس از چهل روز شهر را
دیدم و در چهل و یکمین روز وارد شهر شدم.

شگفتا! همه ساکنان شهر فقط یک چشم و
یک دست داشتند. حیران ماندم و با خود گفتم
«آیا مردمان شهری به این مبارکی باید فقط
یک چشم و یک دست داشته باشند؟»

آنگاه دیدم که آن‌ها هم در شگفت شده‌اند.
زیرا که دو چشم و دو دست مرا به حیرت
می‌نگریستند. هنگامی که با یکدیگر گفت و گو
می‌کردند، از آن‌ها می‌پرسیدم «آیا به راستی این
همان شهر مبارکی است که همه مردمان آن
مطابق دستور کتاب آسمانی زندگی می‌کنند؟»
آنها گفتند «آری، این همان شهر است.»

گفتم «پس چه بر سر شما آمده، چشم راست و
دست راست تان کجاست؟»
همه مردمان به هم‌جهان آمدند و گفتند «بیبا

و بیبن.»
پس مرا به معبد میان شهر بردند. درون معبد
توده‌ای از چشم و دست دیدم. همه خشکیدند. گفتم
«ای دای! کدام فاتح این پلار را بر سر شما آورده
است؟»

پچپچه‌ای در میان مردمان شهر افتاد، یکی از
ریش سفیدان پیش آمد و گفت «ما خود این کار را
کردیم. خدا ما را بر شیطانی که درون ما بود فاتح
کرده است.»

آنگاه مرا به محراب هدایت کرد و همه در پی
ما آمدند. آن مرد پربالای محراب کتیبه‌ای را
به من نشان داد و چنین خواند: «اگر چشم راستت
با تو بدکند، آن را برکن و دور بیداز. زیرا
به سود توست که یکی از اعضایت از میان
برود تا تمام تن در دوزخ بیفتد. و اگر دست
راستت با تو بدکند، آن را برکن و دور بینداز.
زیرا به سود توست که یکی از اعضایت از
میان برود تا تمام تن در دوزخ نیفتد.»

آنگاه من مطلب را در اقامت خود به سوز عمده
مردمان گرداندم و فریاد زدم «از میان شما مردی یا
زنی نیست که دو چشم یا دو دست داشته باشد»
آن‌ها در پاسخ گفتند «نه، یک تن هم نیست
هیچ کس تمام نیست، مگر چون تویی که همواره
جوای و غمی توانی کتاب آسمانی را بخوانی و
فرمان‌هایش را بفهمی.»
هنگامی که از معبد بیرون آمدم، من فوراً از
شهر مبارک رفتم؛ زیرا که من چندان جوان نبودم
و می‌توانستم کتاب آسمانی را بخوانم.

خداوند خوب و خدای بد
خداوند خوب و خدای بد بر بالای کوه با هم
رو برو شدند.
خداوند خوب گفت «روزت به حیر، برادر.»
خداوند بد پاسخی نداد.
خداوند خوب گفت «امروز سر دماغ نیستی.»
خداوند بد گفت «نه، زیرا که این روزها غالباً
مرا به جای تو می‌گیرند و به نام تو می‌خوانند و
با من چنان رفتار می‌کنند که انگار من توام. این
مرا خوش می‌آید.»
خداوند خوب گفت «ولی مرا هم به جای تو
گرفته‌اند و به نام تو خوانده‌اند.»
خداوند بد به راه افتاد و رفت. دشنام‌گویان
به پلاشت انسان.

شکست

شکست، شکست من، تنهایی من
و دوری من؛
تو بیش از هزار پیروزی عزیزتری.
و در دل من از همه افتخارهای این جهان
شیرین‌تری.

شکست، شکست من، خودشناسی من و
سربلندی من،
از توست که می‌دانم هنوز جوانم و پای
چابک دارم
و به دام تاج شمشاد پی‌مردم نمی‌افتم.
در توست که به تنهایی رسیده‌ام
و لذت رانده شدن و دشنام شنیدن را چشیده‌ام.

شکست، شکست من، شمشیر و سیر درخشان
من.
در چنان تو خوانده‌ام
که بر تخت نشستن یعنی پرده‌شمن

و فلبیده شدن یعنی عوار شدن.
و دریافت شدن یعنی به نهایت خود رسیدن
و ماندن میوه رسیده‌ای به زمین افتادن و
خورده شدن.

شکست، شکست من، همراهِ دلاوری من، تو
سرودهای مرا خواهی شنیدی. و فریادهای مرا، و
سکوت‌های مرا،
و هیچ کس جز تو با من سخن نخواهد گفت از
تپش بال‌ها،
و خیزش موج‌ها،
و از کوه‌هایی که شبانه‌گام می‌سوزند،
و تنها تویی که از شیب صخره روح من بالا
می‌آیی.

شکست، شکست من، دلیری بی‌مرگ من
من و تو با طوفان خواهیم خندید،
و با هم گور همه آن‌هایی را که در ما می‌میرند
خواهیم کند
و با اراده در آفتاب خواهیم ایستاد
و خطرناک خواهیم بود

شب و دیوانه

«من هم مانند توام. ای شب، تاریک و بی‌خواب
بر جاده فروری که به فراز و پستی می‌رسد
می‌روم. و هرگاه یابم به رمبش می‌خورم و پند
درخت بلوط نتوانم پندم می‌آید»
«نه، تو مانند من نیستی. ای دیوانه، من هر
همروز به پشت سر نگاه می‌کنم تا ببینم که حق
پایست بر روی نریک به چه نزرگی است»
«من مانند توام، ای شب، خاموش و غمگین
و در دل تپش من آهسته آهسته در بستر زلفان و
در وجود آن که راجیده می‌شود آواز به رمبش
می‌رسد»
«نه، تو مانند من نیستی. ای دیوانه، من
که تو هنوز در بر سر دره می‌آری و از صدای
سرود مغرب به وحشت می‌دینی»
«من مانند توام، ای شب، وحشی و وحشتی
زیر گوش‌های من تر است از فیه‌های
مسخر و آه رمبش می‌فرموش شده»
«نه، تو مانند من نیستی. ای دیوانه، زیرا که

در خور آن خورشید خفته را به زنده می‌کنی
در آن خورشید خفته را به زنده می‌کنی
«من مانند توام، ای شب، تاریک و بی‌خواب
بر جاده فروری که به فراز و پستی می‌رسد
می‌روم. و هرگاه یابم به رمبش می‌خورم و پند
درخت بلوط نتوانم پندم می‌آید»
«نه، تو مانند من نیستی. ای دیوانه، من هر
همروز به پشت سر نگاه می‌کنم تا ببینم که حق
پایست بر روی نریک به چه نزرگی است»
«من مانند توام، ای شب، خاموش و غمگین
و در دل تپش من آهسته آهسته در بستر زلفان و
در وجود آن که راجیده می‌شود آواز به رمبش
می‌رسد»
«نه، تو مانند من نیستی. ای دیوانه، من
که تو هنوز در بر سر دره می‌آری و از صدای
سرود مغرب به وحشت می‌دینی»
«من مانند توام، ای شب، وحشی و وحشتی
زیر گوش‌های من تر است از فیه‌های
مسخر و آه رمبش می‌فرموش شده»
«نه، تو مانند من نیستی. ای دیوانه، زیرا که

که مرا می‌دانی و از حلقه زنده دست بگیری به بار
تمتیری»
«مانند تو، ای شب، مانند تو، بزرگ و بلند
و تخت برابر توده خدایان فرو افتاده ساخته‌اند و
روزها نیز از برابر من می‌گذرند تا دامن پیراهن را
بوسه ولی هرگز بر رویم نگاهی نیندازند»
«آیا تو مانند منی، ای زاده تاریک ترین قلب
من؟ آیا توانی پشه‌های رام نگه‌اشته مرا می‌اندرستی
و به زبان بی‌کوان من سخن می‌گویی»
«آری، ما برادران خردمند، ای شب، زیرا که
تو فضا را آشکار می‌کنی و من روح خود را»

چهره‌ها

من چهره‌ای دیده‌ام که هزار رو داشت. و
چهره‌ای که یک رو بیشتر داشت. گویی در قلبی
ریخته باشند
من چهره‌ای دیده‌ام که از برای تابش رویش
زشتی رویش را شناخته‌ام. و چهره‌ای که نباید
تابش رویش را بومی داشت تا زیبایی رویش را
دریابم.

من چهره‌ای پیری دیده‌ام پوشیده از خط هج
و چهره‌ای صافی که همه چیز بر آن حک شده بود

من چهره‌ها را می‌شمارم، زیرا که از برای
بارجاده‌ای که جهان خردم می‌ساخته می‌ساخته و
به حقیقت زیرین می‌رسم.

دریای بزرگ‌تر

من و روحم به دریای بزرگ رفته تاشایی
بکنیم چون به ساحل رسیدیم در بی جای پنهان
و خلوق می‌گشتم.
هنگام گشتن مردی را دیدیم که روی سنگی
خاک‌تری نشسته بود و ذره ذره نمک از کیسه‌ای
در می‌آورد و در دریا می‌ریخت.
روح گفت «این شخص بدبین است. بیا از
اینجا برویم. اینجا شنا نمی‌توان کرد.»
همچنان رفتیم تا به آب‌گیری رسیدیم. آنجا
مردی را دیدیم که روی سنگ سفیدی ایستاده بود
و از صندوقچه گهرنشانی که در دست داشت قند
بر می‌داشت و در دریا می‌انداخت.
روح گفت «این هم غرض بین است. او هم
نباید تل برهنه ما را ببیند.»
همچنان پیش رفتیم و در ساحلی مردی را دیدیم
که ماعی‌های مرده را بر می‌داشت و با مهرنایی بار
در آب می‌گذاشت.
روح گفت «پیش این مرد هم نمی‌توانم

شنا کنیم. او نیکوکار مهربان است.»
از او هم گذشتیم.

رسیدیم به جایی که مردی در ساحل نفی
سایه خودش را روی ریگ می‌کشید. موج‌های
بزرگ می‌آمدند و نقش را می‌شستند ولی مرد
باز هم آن نقش را می‌کشید.
روح گفت «این عارف است. بیا برویم.»
همچنان رفتیم. تا در خلیجی آرامی مردی را
دیدیم که کف دریا را با مشت بر می‌داشت و در
یک کاسه سنگی می‌ریخت. روح گفت «این
آرام‌پرست است. مسلماً او نباید ما را برهنه
ببیند.»

همچنان می‌رفتیم. ناگاه صدای فریادی
شنیدیم که «این دریاست. این دریای عمیق است»
این دریای پنهان و بزرگ است. چون به آن
صدا رسیدیم. دیدیم مردی است که پستش را
به دریا کرده است و یک گوش ماهی به گوش
گذاشته و به نجوای درون آن گوش می‌دهد
روح گفت «بیا برویم. این واقع‌بینی است که
به کلی که آن را نمی‌شناسد پشت می‌کند و خود را
با یک پاره کوچک مشغول می‌دارد.»

مصلوب

من خطاب به مردمان فریاد زدم «می‌خواهید
مصلوب بشوم؟»
آن‌ها گفتند «چرا خون تو به گردن ما بیفتد؟»
پاسخ دادم «پس چه‌گونه می‌خواهید مشعوف
شوید. جز با مصلوب کردن دیرانه؟»
آن‌ها پذیرفتند و من مصلوب شدم. مصلوب
شدن مرا آرام کرد.
هنگامی که میان زمین و آسمان آویزان بودم
سرشان را بلند می‌کردند تا مرا ببینند. مشعوف
هم شدند. زیرا پیش از آن هرگز سرشان را بلند
نکرده بودند.
اما هنگامی که ایستاده بودند و مرا نگاه
می‌کردند، یکی فریاد زد «تو می‌خواهی چه چیزی را
جبران کنی؟»
دیگری فریاد زد «تو خود را برای از بین
بردن چه امری مصلوب کرده‌ای؟»
و شخصی سومی گفت «تو خیال می‌کنی با
پرداختن این بها به اختصار جهانی می‌رسی؟»

پس همچنان پیش رفتم. در علف‌زاری میل
صحراها مردی سرش را زیر ماسه فرو کرده بود
به روحم گفتم «می‌توانم اینجا شنا کنیم. چون او
ما را نمی‌بیند.»
روح گفت «نه. زیرا این از همه خطرناک‌تر
است. این خشک مقدس است.»
آنگاه اندوه عمیقی چهره و صدای روح را
فرا گرفت.
گفتم «بیا از اینجا برویم. چون جای خلوت و
پنهانی نیست که ما شنایی نکنیم. می‌دوست
نمی‌دارم که این باد گسوی زری مرا پریشان
کند یا سینه سفید مرا در این هوا برهنه کند. یا
بگذارد که نور سرهنگی مقدس مرا آسکار کند.»
آنگاه از کنار آن دریا رفتم تا دریای بزرگ‌تر را
ببینم.

آمدند محض چهارمی گفت: «بسیار چه کرد
لحم می رند! آیا چنین دردی توشه دانی است؟»
من به همه پاسخ دادم و گفتم:

«فقط به یاد داشته باشید که من لمخند زدم.
من چیزی را چیران یا قربانی نمی کنم - افتخاری هم
نمی خواهم. بتشایبی هم ندارم؛ من تشنه بودم -
و از شما خواستم خونم را به من بدعید تا بوشم.
زیرا تشنگی مروت دیوانه را به جز خورش چه چیز
فرومی نشاند؟ من لال بودم - و از شما به جای
دهان زخم خواستم. من در روزها و شب های شما
زندانی بودم - و در می می جستم به روزها و
شب های بزرگ تری.

«اکنون من می روم، مانند کسانی که پیش از
من مصلوب شدند و رفتند. خیال نکنید که ما از
مصلوب شدن خسته می شویم. زیرا که ما باید
به دست مردها بیشتر و بیشتری مصلوب شویم.
در میان زمین های بزرگ تر و آسمان های بزرگ تر.»

دوقص

در لایخ پدرم دوقص هست. در یکی تیری -
که بردگانی پدرم از صحرائی نیتوا آورده اند؛ در
دیگری گنجشکی است سی آواز.
هر روز سحرگاهان گنجشک به تیر می گریه
«بامدادت خوش! ای برادر زندانی.»

خواهش بزرگ

اینجا من میان برادرم کوه و خواهرم دریا
نشسته ام.

هر سه در تنهایی یکی هستیم. و آنچه ما را
به هم می پیوندد مهری است ژرف و نیرومند و
شگرفه آری، از ژرفای خواهرم ژرف تر و از
نیروی برادرم نیرومندتر و از شگفتی دیوانگی ام
شگفت تر است.

هزاران هزار سال می گذرد از زمانی که
نخستین سپیده دم ما را بر یکدیگر پدیدار ساخت؛
و گرچه زایش و پرورش و مرگ جهان های بسیاری را
دیدهایم، همچنان پُرشور و جوانیم.

ما پُرشور و جوانیم، ولی جفتی و دینارکننده ای
نداریم. و گرچه همدیگر را پیوسته و نهانیم در
آغوش گرفته ایم، خوش و خرمند نیستیم مگر از
خواهش فروخورده و شور فرونریخته چه هستی
سر می آید؟ آن خدای فروزانی که باید سر
خواهرم را گرم کند کی می آید؟ و انش برادرم را
کدام ماده رودی فرو می نشاند؟ و کیست آن

زنی که بر دل من فرمان براند؟
در خاموشی شب خواهرم نام آن خدای آتش را
در خواب تجوا می کند. و برادرم آن الاهی سرد و
دور دست را قرا می خواند. اما من در خوابم که را
می خواهم، نمی دانم.

اینجا در میان برادرم کوه و خواهرم دریا
نشسته ام. ما هر سه در تنهایی یکی هستیم و
آنچه ما را به هم می پیوندد مهری است ژرف و
نیرومند و شگرف.

چنین گفت تیفه یک گیاه

بعد یک گیاه به یک برگ پاییزی گفت «هنگام
افتادن چه سر و صدایی می‌کشی! همه رؤیاهای
زمستانی مرا به هم می‌ریزی.»

برگ برآشفته و گفت «ای فرومایه فرونشین!
موجود بی‌آواز و بدخلق! تو در هوای بالا زندگی
می‌کنی و از صدای آواز چیزی نمی‌فهمی.»

آنگاه برگ پاییزی روی زمین خوابید و
به خواب رفت. چون بهار رسید باز بیدار شد
و یک تیفه گیاه بود.

هنگامی که پاییز آمد و خواب زمستانی او را
فرا گرفت و برگ‌ها از همه جا روی او می‌ریختند،
زیر لب با خود می‌گفت «وای از دست این
برگ‌های پاییزی! چه سر و صدایی می‌کنند!
همه رؤیاهای زمستانی مرا به هم می‌زنند.»

روی پلدهای معبد

دیشب روی پلدهای معبد زنی را دیدم که
میان دو مرد نشستہ بود. یک روی چهارداش
رنگ پرینده بود و روی دیگرش برافروخته.

نو مرد دهم

زمانی در شهر باستانی افکار دو مرد دانشمند
رسدگی می‌کردند که با هم به بودند و دانش
یکدیگر را به چیزی نمی‌گرفتند. زیرا که یکی
وجود خدا را انکار می‌کرد و دیگری به آن
اعتقاد داشت.

یک روز آن دو مرد یکدیگر را از دراز
تیمید و در میان بی‌وزن خود درباره وجود خدا
جدال به جو و بحث پرداختند و پس از چند
مدت جدلی از هم جدا شدند.

آن شب مکر خدايان به معبد رفت و در برابر
محراب خود را به خاک انداخت و از خدايان
توسعه کرد که گمراهی گذشته او را ببخشایند.
در شمال به سمت آن دانشمند دیگر، آن که
به خدایان اعتقاد داشت گفته بودی منس خود را
سورمه. زیرا که اعتقاد من را درست داده بود.

هنگامی که اندوه من به دنیا آمده

مردمی که اندوه من به دنیا آمده از او
برسته می‌کردند و با مهر و مروتش نگاهش داشتند
ندوه من به همه چیزهای زنده بالا گرفت و
به همه ویران شد. و حشر از شادی شگرف
من و اندوه به یکدیگر صبر می‌ورزیدیم. و
چهار گوناگردمان را هم دوست می‌داشتیم: زیرا
که اندوه دلی مهربانی داشت و دلی من هم از اندوه
مهربان شده بود.

هرگاه من و اندوهم با هم سخن می‌گفتیم،
روزهامان پرواز می‌کردند و شب‌هامان آکنده
از رؤیا بودند: زیرا که اندوه زبان گویایی داشت
و زبان من هم از اندوه گویا شده بود.

هرگاه من و اندوهم با هم آواز می‌خواندیم،
تمسک‌گران ما کنار پنجره‌هاشان می‌نشستند و گوش
می‌دادند: زیرا که آوازهای ما همه تریا زرم
بود و آذنگ‌ها را برار بادهای شگفت.

هرگاه من و اندوهم با هم راه می‌رفتیم،
مردمن ما را به چشم مهربانی می‌نگریستند و با

تنگی بسیار سوری هم خوا می کرد. بود
کسانی که از دندون ما غنچه می خوردند. رجا
که اندوه چیر گرامی به ای بود و من از دشت او
سرفراز بودم.

ولی اندوه من نبرد. چنان که همه چیز در
رنده می میرند، و من تنها اندام که با خود سخن
گویم و با خود بندیشم

اکنون هرگاه سخن می گویم سخنم به گوش
سنگین می آید

هرگاه آوار می جوام همایگانم برای شنیدن
می آیند.

هرگاه هم در کوچه راه می روم کسی به من
رگه نمی کند.

فقط در خواب صداهایی می شنوم که با
دل سوری می گویند «ببینید، این خفته همان
مردی است که انبوهی هرقه است.»

و هنگامی که شادی من به دنیا آمد

هنگامی که شادی من به دنیا آمد، او را
در نعل گرفتم و روی بام خانه فریاد زدم «ای
همسایگان، بیایید، بیایید و ببینید، زیرا
که امروز شادی من به دنیا آمده است. بیایید
و این موجود سرخوش را که در آفتاب می خندد
بنگرید.»

ولی هیچ یک از همسایگانم نیامدند تا شادی
مرا ببینند. و من بسیار در شگفت شدم.

تا هفت ماه هر روز شادی ام را از بالای
بام خانه جار می زدم — ولی هیچ کس به من
اعتنایی نکرد. من و شادی ام تنها ماندیم؛
نه هیچ کس سرافعی از ما گرفت و نه هیچ کس
به دیدن ما آمد.

آنگاه شادی من پریده رنگ و پژمرده
شد، زیرا که زیبایی او در هیچ دلی جز دل
من جا نگرفت و هیچ لب دیگری لبش را
نبوسید.

آنگاه شادی من از تنهایی نبرد

اکنون من فقط شادی سرده ام را با خود
سرده ام به یاد می آورم. ولی یاد یک سرگ
پاییزی است که چندی در باد عجا می کند و بسی
صدایی از او برقی آید.

جهان کامل

ای خدای ارواح که گشته، ای تویی که در
میان خدایان گم گشته ای، خدای مرا بشنو.
ای سرنوشت مهربانی که ما روح های دیوانه
و سرگشته را نظاره می کنی، خدای مرا بشنو.
من در میان یک قوم کامل زندگی می کنم.
من که هیچ بهره ای از کمال ندارم.
من، یک خاتوس انسانی، ابری از عناصر
آشفته، در میان جهان های ساخته و پرداخته
می گردم — در میان مردمانی با قانون های کامل
و نظام های خالص، که اندیشه هایشان منظم است
و رؤیاهایشان مرتب، و خیال هایشان نوشته و
ثبت شده.

ای خدا، این هائواب هایشان معین است و
گناهان شان معلوم، و نزد آن ها حتی آن امور
بی شماری که در ناروشتی میان ثواب و گناه واقع
می شوند برآمده و به ثبت رسمیده اند.

ایبجا و وزها و سبها به فصل های رفتار تقسیم
شده اند و تابع قانون های دقیق و بی خطا هستند.

خوردن، نوشیدن، خواندن، پوشیدن، پرهنگی
س. و سپس به هنگام خوردن آسودن
کار کردن، بازی کردن، آواز خواندن، رقصیدن
و آنگاه که ساعتش فرا می‌رسد، از حرکت باز
ایستادن.

این گونه اندیشیدن، این اندازه احساس
کردن، و آنگاه وقتی که فانی ستاره از افق تو
بر می‌آید، از اندیشه و احساس باز ماندن.
مالی همسایه‌ای را با لیچندی دزدیدن،
هدیه‌هایی با حرکتی زیبای دست به کسان
بخشیدن، با حزم تمجید کردن، با احتیاط متهم
کردن، روحی را با کلمه‌ای در غم شکستن، تنی را
با نفسی به آتش کشیدن، و آنگاه در پایان روز
دست شستن.

مهر ورزیدن به رسم جاری، بهترین خویشانی
خویش را به رسم معهود نواختن، خدایان را چنان
که بایست پرستیدن، شیطان‌ها را با تردستی
غریقی — و سپس از یاد بردن، چنان که گویی
یاد نمرده است.

خواستن با انگیزه‌ای، در نظر آوردن با عرضی،
خونس بودن با شادی، رنج بردن با بزرگواری —

و آنگاه خالی کردن پیاله، برای آن که فردا صبح
پُر شود

همه این چیزها، ای خدا، با اندیشهٔ بی‌بین
نطفه می‌بندند، با عزم به دنیا می‌آیند، با دقت
پرورش می‌یابند، به حکم قانون نظام می‌گیرند،
به دلیل عقل هدایت می‌شوند. آنگاه گشته
می‌گردند و مطابق آیین معینی در خاک می‌روند.
و حق گورهای خاموش آن‌ها که در روح آدمیان
نهفته‌اند نشان و شمارهٔ معین دارند.

این جهان، جهان کاملی است، عین کمال و
اوج شگفتی است. رسیده‌ترین مبدء یاغ خداوند
است. شاهکار اندیشهٔ هستی است.

ولی، ای خدا، من چرا باید اینجا باشم، من که
تخم نارس شور و شهوت ناقصی بیش نیستم —
طوفان دیواندای که نه به شرق می‌رود نه
به غرب، بارهٔ سرگشته‌ای از یک سبزهٔ سوخته
من چرا اینجا هستم، ای خدای ارواح گم‌گشته،
ای تویی که در میان خدایان گم‌گشته‌ای؟